


دیوان
 شماره اول
 ۱۰۸۷
 ۱۷۱۸۸
 ۴۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران سازمان اسناد و کتابخانه ملی
کتاب		
مؤلف		
مترجم		
شماره قفسه	۱۰۹۶	۷۷۱۸۸

۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۱۰۷۴

۱۷۱۸۸

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب



دیوان
شماره ثبت

۱۰۸۷

۱۷۱۸۸

ن ۲

کتابخانه محاسنه شاه اسلام

تم تو بد دل و بر جان گیر و بخش
 رز و در دو پو پستم و فاش کوه
 رتم برندی فاشم و خود روز ازل
 نفع و نفع است امروز زاده از دست
 دور و زده همت ایام زان
 در زحمت و محنت بوی کوی
 جو کینس زندگرتو چون می کرد

کرد و رسد کرد و دل و تو بی غم
 در راه عشق و وحدت حرانیت
 بعد از وفات احوال ان جبه
 کر ز به و علم داری در دستان
 بی مایه محبت کائنات اصل
 بعد از حسن براتی تن احوال
 سر مایه دو عالم عشق است بشن

بنام کعبه شمس این غم و غم
 که بش جریه زندان جرایم
 جرای زده و ورع چون زخم ایران
 که حال و قصه فردا بنور زده
 بیاد دوست بهر که وقت
 که عشق لعل خورشید مشرق
 بیابرس ز قاسم دمی که در جبه

چون در دمنده او شد دل بعد از این
 امید در کنسب جرای ترس و بیم
 بی دوست در حیم است با بار در بیم
 در وقت جان سرون ای بیم
 این ز به ما سقیم است و علم
 خیرت اگر حیدت شرک و بیم
 خوش وقت انک فاش در محنت

الحال

۲۰۶۹
 ۱۳۰۲

۱۷۱۸۸۱



۱۰۱۲

۹۶

رکورد قاسم الدوله



۵۰۶

ملامت را بجان چو جای بیم است
 که روح اندکس جانب را ندیم است
 اگر چه راه و شوارب خوش است
 که انداد از که بهای کریم است
 تو عاشق باش و طور عاشقی
 که عاشق بر صراط مستقیم است
 غنی گزوانت روضه سازد
 بچشم سپید بین عشق را غنیم است
 دلی که عاشقی نیست رنگ و بویش
 خوانش دل که شیطان رجم است
 دلم را غیر درگاه تو جانست
 مدام این دل برین در که میتم است
 بیافانم ز مپستی تو به کن
 که سلطان تو تراتب از رجم است

خردمست و دل مست و جان مست
 بود است روان ناتوان مست
 ز حد بگذشت مستیهای ذرات
 فلک مست و زمین مست و زمان مست
 بیا در باغ و شور بلبان من
 سخن مست و سخن مست از غوان مست
 شراب ناب رحمان را به گویم
 که نود لاده مست و دلتان مست
 ز دینی تا بعبثی که به سینه
 همه ره کاروان در کاروان مست
 دلی که ز ما و من آزاد است
 جد در کعبه چه دور در معان مست

جهان پستند و از تنی نبیند
 جهان اندر جهان اندر جهان
 درین دریا که عالم غرقه است
 ز قطره تا بحر کی کران است
 به قول قاضی این حکم است
 خود مست و یقین مست و مکان

دلم از عشق مست و جان مست
 جهان مست و زمین مست
 همه عالم خوابات تواند
 جهان اندر جهان اندر جهان
 کستان دیدم اندر عرش
 کل اسفید و زرد و ارغوان
 طلب کردم بهر جای رسیدم
 ز شوق تو مکان و لامکان
 جوانه ز صومع زخم بدیدم
 همه از تو و فک صد بیان
 سر کردم بهر جان گیدم
 درین ره کاروان در کاروان

چه شورشن خاست در عالم سبک
 که فانی مست و ملک حاویان
 عجب شوری فتاد اندر خوابات
 همه دلدادگان دولستان
 ز کعبه تا در میخانه رفتم
 همه ره مست بود و هر روان
 چهار تا سر سپر پیا نه دان
 همیشه جوع مست و جوعه دان
 همیشه قاضی ذرات مستند
 ز جده لامکان تا کن فکان

توسا فی جان بخشی و عالم می جات
از جام تو یکجور باد که درین
هر چند که ما عا می عشقم درین راه
و اعطای که برقص است بر سر پندار
در دور رخسار کیدل شاد ندیم
در کشتن عشا بشبه جات
گفتی که سلامی بر دستم نیاسم

موسی صفا ترا که درین طور می گات
ان خیال سید جانب ان زلف دلاوند
هر جا که تو باشی سخن از شاه روی کو
از چهره ز با تن زلف بر اند
ز اینها می ناب میمن نام شنید
از مطن جان بوی طعانی نه شنید
از دور تو مستند و کرمی ز دوست
وصفش نتوان گنت چه دلاوند
چون راه ایست به از دور دوست
چون نور به ایست به از دور دوست
او مت خیال است سر مست بد
ز پیش سر امت که بر خوان کرا

یک نام شنیدست از ان پادشاه
یکبوسه بکوشم که یک غره از ان
قام سخن از ساقی و میخانه وی کو
ز ان نام کان برده که سلطان است
انعام کن اید و س که انعام تو کا
رزاک ترقی س از دور که است

پیش شمع روی تو پروانه وار
پیدا ز نور روی تو کشتیم درین جهان
بنابا جبال و بر افکن تبار
از دور زلفت غارت دلهای می
از عا قلان اگر چه نصیبی نیاستیم
میخواست نفس خاتم شای می
قام جبال مت سخن را شب کن
جان در سماع عشق ز معشوقه است
ماوره ایم در روی تو جو شید انور
کان روی دلفروز تو جایش ملک
اینست کار عشق اگر روز اگر است
با عا شتان برویم که اینجا گرم است
خاتم ز دوست نکش شدیم بهر دست
تا مش آن جبال با دم بر جت

از ما خبر برید بدان عا شتان
صورت نیست شیوه ز راه و صلاح
ماییم و جام با ده و زندی و عا
پایه پر کند که بیان ما شکست
با عا شتان نیست ششم ما شکست
تا عاقت شویم برین در جبال

با ما سخن زباده و ساقی بجام کوی
 مر جان باز روی و دل مستعدی
 در راه عشق حاضر و چالاک روی
 قاسم سخن مگوی جان سخن بدان
 کار زاده است از دو جهان بینی
 ما بیم و جام باده و معشوقی است
 هر جا که فتنه آید در این کجاست
 جان سخن شناس جو بگفت آخر
 از آنکه قبله اش رخ خورشید اورد
 عاشق بنابر و اصل و عاقل بهانه جوی
 و اعطا مگو که عشق روانست در طوق
 زن بیشتر است با اهل دل کن
 از آنکه عشق نیست در این راه عاقل
 ز راه بزبان و صوفی با عفت و
 جان در سماع عشق تو مست و چارپه
 با و جنب جو روی تو آرد در چنین
 بر جان قاسمی نظری کن ز روی

از هر چه هست در کمال تو هست
 هر جا که باد بوی تو آرد و باستان
 در از روی روی تو آیدیم ز پادشاه
 ذرات در سوای تو در نقص
 جفن مگو که لاف کرات و جام می
 ز راه که دم زحور و قصد و به جان
 با ساکنان و بر و صوامع بگو که کار
 تا چند طوفان بر سخن عاشقان
 قاسم غایت و من راه مست
 حسن تو مظهر اند و عشاق مظهر است
 جان نفاذ ای رایحه روح پرده است
 از فضا است ساقی اگر چه اگر به
 اما سماع عشق ترا سوزی و مکت
 غمت نگاه و مدار که این سر اران
 را غر سکار ماست از خود غصه
 بر صورتی که مست بهمان پیوه در
 دل جمع دار کن سخن از جای و مکت
 جرات نبود ز راه و چون در
 که ز راه است جانم اگر ندومی پر
 جانم فدای ساقی قدردی در داد
 ذرات کانیات بر قصد نازل
 انصاف در راه راست نبود این که
 از دل سپید هر چه بر رویم رسید و
 باروی تست روی دل هر جا که هست
 که زخم جگر تو به زما و پشیمانی
 قومی زباده مست و کروی زباده
 کشتند می بست و گرفتند می بست
 دل را به دست و آدم زار و در دل

از نایب را نداری طلب رواست	شوقی مکن مصلحت کار از آن است
ازنی بکوز میست کن کانه ز میام	هر درکش است عاشق معشوقی گشت
کر پر تو جمال تو از روی است ندید	در میان دیر مازید زو کشت
یکشاده پرده از رخ اسرار فایست	در حال می فروشن هر خم با دست
از روز بهر حال به از روی و پرست	عالم به پرست بر مدار او غیرت
افاق غیر نیز شد لغز به طور است	باینور تجلی که ز سلطان نصیرت
در جمله ذرات جهان غنی و پیدا	در جمله صنعت شاه بی مثل و نظیرت
ز هزار دل از غیر نمکدار که آن یار	در هر نفسی واقف اسرار صیرت
جان و دل آفاق بیک جلوه می یار	حشمت حالت صید کی بد اتم تو یار
ای طالب دیدار برو دیده بهار	چون واقف اسرار شوی خبر یار
فاسم در خطا رفت بیایچه بهوار	کان لطف و کرم تو به ده و عذر یار
هلاک عاشقان در انتظار است	حیات صادقان بر روی مایه است
کسی گویند جهان را تخت به جان	منور از روی جانان سر است

خردمان میرود از آن شاه جهان	شش مست و چشمش در حمار است
بکلی جان و دلهای صید که دست	که میر عاشقان هر شکار است
رخش اندر میان حبس کیسو	جو روی در میان زنجار است
سیا کیدم بحال منظر کن	دلم رخون و چشمش است بکار است
بکفر جندان که خواهی جور برین	که جان مرد عاشق بر دبار است
بیای عاشقان دیتی بره نشان	که شادی در میان غم بکار است
نظر بروی جانان دار فایسم	که دار الملک عالم بی دبار است
بجیم و بجویند از جوار است	بریز برده مگر خویش را خبر است
دو عاشق و دو معشوق در مکان	ولی تصور ایثار محض نیدار است
نزار جان کرامی بیک کلاه خند	میان عاشق و معشوق این جبار است
نزار جان و دل و دین برای سخن	بداد عاشق میکنم کوبس کفر است
مدام چون برست شاه راسد	چنین شریف سری راجه فکر است
خطاست این که نلانی خیر است	بیاید به دنیا که وقت دگر است
میرد چندی در آت کانیاب شود	ولی که جلوه جورشید را طلبکار است

جان دوست گزین را تر جانی
که هر که عشق نور زید نیتش دیوار
برون نهد و صفت قاسم حال
چال روی ترا جلوه های بسیار

اگر در مهنه اگر در دوست یار
بهر جایی که مت آن باز عمارت
ترا که روی دل با بوی حق نیت
بهر راه از همه روشهر است
ولا که عاشقی بگذارد و بگذرد
که عاقبت دل در میان که بود از
اگر تو نیتش خوانی تشنه خوان
به عالم پر از نیتش بخار است
مگو اسرار حق با نیت جان نایل
که فی اهل نظر اهل نظر است
ز خود بیرون مرو تا کم کردی
که آن یار که اس در دیار است
را که پس که بنیدمت کوید
که قاسم مت چشم رخسار است

من اگر تو به شکستم که مشهور
بش در یای گرم تو به من بگوید
جرم بخشیدن و الطاف نمودن
چنان که کوکب این واعظ نامعروف
یارانی یار جدا نیت نشاید گفت
زاده شهر ازین فقه بغایت دور
هر که او با نیت افغانی زدم بایند
شاه عالم شد و بر سر و جهان منصور

که بشیر غمت کشته شوم یکی
هر که شکست شمشیر غمت معبود
عالمی را همه شکسته و حیران نم
هم در کار تو که غلغله اگر نیت
قاسمی حبه اطفال کن اندر بر
میج شکست که طالع جان

دل نه غصه بجز آن تواند بود
ذوق جان دور خوش و غم و غم
نوحیسی و نیتن با دل جان خدیگی
ان رقیب که از جمله دلهای دور است
عاشق نیت اگر خضر و اگر شمر
بنده نیت اگر سحر اگر غفور است
عشق نزدیک از نیت با میداند
من اگر مستم اگر نفس زخمی
عشق اندر نظر و موسی جان بر طوط
دو جهان نور شد و نور شد هم سر پای
عشق اندر نظر و موسی جان بر طوط
نظری از تو اگر بردل قاسم ای
قاسم سوخت هم ناظر و هم منظور

کر در سوخت است بود و هوای است
هر جا که مت معذری تو لامع است
ذرات کائنات که آیات حسن
جموع در حقیقت انسان جامع است
وصف جمال است غزلهای بلبلان
مست ازین سماع کسی را که است

مردم ناطق است باوصاف حال
دیگر چیلست که در جماعت
پرشته کنار و دامنم آذوقه شادوار
از بحر دل که از حد فراقم واسع است
بنیاد صبر و طاقتم از چرخ فکند
بجز آن جان که در کفایت و قانع است
قاسم وصال خواهد و مرگ نیست
یارب تو عالمی که قدرت و کمال

دل از شوق تو خسته و ندانم نیست
در درون شوق وصال زبانت
دیدم کریان و بحر خسته و خاطر عین
سینه مجروح و دل آشفته و جان مجروح
جدد ذات بر اسب و کردار
بهوای تو که لبی که بجزورت
در دل شویده من من که در روز افزون
در دل شوی تو بر روز و روز میگرد
بر در خاک سحر کوی تو دیدار
دلشست که در غایت با صبا مکنو
سرخ کوز و وصل آمد و زدی
خمشست که در غایت که کونما کو
قاسمی دولت و صلح و عاقلی
باجابت نفس سوخت کمان

شرقت در طریقت مستقیم است
شرقت شایسته مردان مرد
شرقت راه فخر المیلین است
شرقت شاه راه مستقیم است

شرقت حکمت مردان مرد است
شرقت قصه جمل المیقین است
شرقت از امور اعتدال است
شرقت شارع علم البیعین است
طریق شرع راخ و ف و خط منست
اگر باشد هم از دزدان دین است
باستحقاق پیشی کن درین راه
ترا که فرسود روز و ایسین است
ز قافیم این سخن را یاد گیر
دل کور است و ان در است

تزلزل کنم کردم و در یابین منست
نت از دوست که این جام بر جام منست
کشتش جان و دل غم تو غم شد
گفت دل از شوق که انعام
کشتش عقل و دل و دین کف شد
گفت آن نیریم از شیوه اگر ام
دل و جان را بودم ندلم نماند جان
اندرین نصیحت خدا عالم و علام
سجده جاویدی و من از دم تو زنده ام
کوی بردم زمان بار جویم نام
قصه بایر صوفی نتوان گفت و کرد
ز آنک این صوفی عام کمال عام
قاسمی حاصل جان و دین
سود عشت بجهان حاصل ایم
بند ورامت سوالی و نه آن منست
که چو العلیت رنگ عقیقین است

بدین نیت دلش سخن بگوید
چون به عشق شد اینجا بر جایی نشست
هم تورا توان بردنیل مقصود
بوی مشک از رخ و بوی ابرو از گوش
مستان کردیدی که نه ایوم خم
تا زمستی نشدیم که او در جفت
دوره عشق و فکر خطری بشاید
چاره از پریشان جوی که او می بینست
خسته گویم یکم بر فراق اعلی
خواجده دولت جان رنگ در فکر
چند پس که نهان آن یار گشت
صنعت یار کرامی سر در این گشت
شیوه عشق آسان نتوان در زین
عش در آتش غم سوختن و ساحت
قاسمی بوی تو بکشید دل از دست
بماند بعل به از شوق کل و دامن

آن ماه دل افروزم که محبوب جهانت
بانت ولی در بس صد پوده نیست
خاتم صنایع گویم از آن لب معین
دل از خفا نشت و زبان در دهانت
در کوچه یار کرامی گذری کرد
جانها نکران من سره زبان چاه در آید
هر که بختی اسیر بندوست
بکاره دل آنکس زمین بند است
از خواجه مانع ندانست چه حال
که شاه نشین آمد اگر شاه نشین
از جام وصال تو بر کس که رسد
چه جای فریون که سیدمان است

قاسم شای تو خندان زلفش
هر چند فصح است ولی کل نیست
هر چه اکلست و از غوان است
هر جایی از آن جانان نشست
بر این صحن دوست سداست
همه جان جابل در گناست
دل آینه بر سپهر جدایی
هر سه روز غم و دور فغانست
چو سهار افغان و مال از دست
که در محل ز جانان صد شانت
در ادر صدر محمل تاهیتی
که صدر محملش سق فغانست
اگر دوست بشان ساز دار
از دشت نو که در دکان روست
تو از خود در جایی و در دامن
عین اندر عیان اندر عیانست
بهر چه عاشقی منی درین کوک
سبک روحت اما سر گناست
که از کان آگهی در نه تن
که نه شانی که یی آید ز گناست
که او شاه و در دیش تو انگر
کسی که شد امین اندر امانست
بفرمان عاشقی در دین قاسم
هر عالم فضاوت و فغانست
فروغ نور درخت آفتاب تابان
ولی چه سود که از چشم خلق سب

دیده زیت در رخش مست عالم روز
 و زان قدر نظر کن که جای است
 اگر به آتش نبرد آتش عظیم
 و جز بهش صلح خدا گشتان است
 ولی که دم زند از بادای مصودی
 زبانی دارم که مست عرفان است
 کسی که روز سیاست ز سر ندارد
 حلال باد برایش که مرد میدان است
 مگر ز جام تو کجی بربرجیان
 که شام تابو نوهای مستی است
 چراغ دوی تو در بحرهای دهن
 حدیث روشنی شمع در شبستان است
 ز غم دوست حکایت نمی توان
 جز و کرد دوست و راهی بجای است
 کمال عشق و هوایی که جان تاسم
 از آن صفت که شنیدی نرا بیدار است

مرا هوای تواند رساند به جانت
 مگر حکایت سامان چه جای سامان است
 اگر ز جامم تا غم بجز عیب برسد
 هزار جور و ملامت کشیدن است
 سعادت هر کس که بر صفت نماند
 اگر بکوی تو سلمان رسد بیک است
 اگر چه مش تو خوار به خاک بجز
 بدش دیده عارف جهان یک است
 اگر تو عاشق دانا ولی تمسک این
 که عرقش خدا جلد مکر و افست است
 بشی بخت عشاق خوش در آید
 که شام تابو نوهای مستی است

دلت آتش غم سوخت تا به جانش
 که بر جود دوست کند عالم است سلطان است
 ای ساقی بخش که در جام تو جانت
 سر کن قدح باده که دل در صفات است
 آن سرور و آن رفت به جای که دل آ
 جان دل و دل و پی آن سپهر دور است
 آن شاه دل افروز که سر بایه حسن است
 هر جا که روان شد دل و جانها گدا
 و لها مگر کاشن شد و جانها سر
 آن ماه دل افروز مگر شمع جانت است
 دل خراست که با عشق سایه بخت
 جام دل را با بخت آن مرد
 ساقی بده آن جام و ز شست نظری
 هر چند که کوشید ولیکن تو آب
 که جام شکست ولی دوست بهما
 قاسم که ز رانست و جهان در گذار است

ای بجز آن صفت کلام در است
 جامی بکفت آری که عالم گذار است
 نه کو که حی خور و ازین خم دل افروز
 سلطان زمین است و سلیمان است
 در مجلس ز نادیده امن و امان است
 در مجلس عشاق به شور و دین است
 این نوبت شاد و بیک لطیف و کرهها
 آن خواجه مدانست و ندان که خدا
 خود با که توان گفت که آن
 هم ره زن جان آمد و هم ره بهر جا



هر کس که در او دیده باشد حق
 در دین این باد و شام و دست
 هر که که زمین باید کنان کل برآید
 به دست بگوید که قاسم گشت

آن ماه شب افزون که در ده نهار
 در روز نهانست ولی برده را
 روشن توان گفت که هرگز آن
 بانام و نشان باد و بی نام و نشان
 مشکل بود این که در عالم تیز
 از آن که در دانه افی در دانه است
 باخواب چو یکایک نهایی بگوید
 که عاشق جان نیست ولی عاشق
 در راه خدا و امین باش که هر جا
 کین ملک قدم نهست که شرف داشت
 در راه خدا و امین آمد در عین امانت
 قاسم حکمت دل خود که بداند
 در نهان شب عاشق صیر شد است

هر آن که در دین برآید جانت
 هر مبادوست بر برآست
 هر که که به میان درد و غم باشد
 معین شد که بر روی دریاست
 زخمی که اسکان تا توده خاک
 شسته کاروان در کاروانست
 درین دریای بی پایان فاقیم
 امید جان بر لب شمع است

حیث عشق جان من گشت
 حیث با یاد نام من گشت
 دلم که بر زو نوار و بگویند
 غلام محبت در ای گشت
 کوفت اسم که ای دارد و لک
 مستن بیدان صبر با محنت

بگوشت عشق که گشتی که پای گشت
 بگوشت عشق که گشتی که پای گشت
 هر آن که که است با شوق و کوشش
 معان من به نزار چشم گشت
 بیای بگوید خوابات عشق تا بپای
 ز شام تا بحر صبر بپای گشت
 و که باز جفا پس باز بقتل موی
 که خلق او در لطف و عین گشت
 به نوز فکر سر و جان جوین
 رنگوی عشق که در کن که جای گشت
 بی مجلس عاشق بی تنای گشت
 از آنک روی تو شمع است و عین گشت
 به هر که که بکسی را انان نخواست داد
 خنک کسی که دلش درین گشت
 بحر خلق و روی زرد ما مکنز
 کینه جریعه با قلم است گشت
 هر چه پی رود دیوان که راه گشت
 بیا که خدا عشق خاتم سلیمانست
 برده جان و دل عاشقان بکین گشت
 تر که سر به چشم است و درین گشت
 قلم برده قاسم زنده روز انال
 بیا بگو که قلم رشت راجه گشت

صبا بد گفت بکوش چمن که خداست
 چه حالت سخن را که هر که آن شده است
 چه حالت که در کس پالایه می دارد
 چه بود که از سیراب را که مرست
 شراب جیت ازل ریخته بر عالم
 بصورت دو جهان بر عشق ظاهر شد
 چه باشد انسان محمود اصول و فروع
 چه باشد انسان فحشاء می ازل است
 چه باشد انسان آمیزه خدای نای
 بی ساقی سازان با به سبک روحان
 بگویند صبح با پیش ازین بحال کم
 دلم از زلف تو آشته و سرگردان
 عشق در بای عظیم است تحقیق بدان

درین سخن کلستان خوش است
 چه بود و سر و سببی را که بای گویند است
 چه حکمت که غنچه بشکل پیکان است
 بگو که زلف سخن از چه رو بر رخ است
 فروغ با به زو زرات کون تاب است
 کسوف بر بیت انسان رسیده است
 چه باشد انسان متفرد کان و مکان است
 چه باشد انسان سلطان ملک و عاقبت
 چه باشد انسان مرآت کنوایان است
 که مرهم دل ریشت و راحت جان است
 که قاسمی همه حالت و حیرات

جان به بیدار تو شاد است ولی جز است
 چه دل دوست اگر قلمم اگر عاقبت

دامن از دوزخ و فردوس گویند سخن
 عاقبت اندوخت به امید و غم
 بشن منان محبت نمی میگرد
 عاشق است این دل شوریده و مرن
 قاسم از جامه درید از غم او باکی
 در وقت که سر نایه ملک و دولت
 شیرازی همه بر افشش عشق و کجاست
 در طلقه کیسوی تو کان نایه سودا
 یک لعل از رخسار تو در خایه جفا
 زبان دوست که انجا به لیک و کفر
 کنیم که بهر حال بهر وجه که دیدیم
 یکمین زنده از ناز کن که قاسم
 به شب آفرین و فردا در مضامین

که کجا دوست مرا بخت جاود است
 در زمانه خانه و حیات قریب است
 که که او منکر فشت عشق و شکار
 پس عجب نبود اگر بی سرو پاش است
 نوز و جامه و دیدن صفت و شاکت

المیت که در ابرو دل و طاعت
 من نر بر اتم که نه شمشیر بر است
 بهر جا که جوی محبت خود دید که را
 یکتا ریز زلف تو در ویر معاش
 زین دوست که انجا به فرما و دوست
 چون ماه شب چاره روی تو
 انجا که عیانت چه حاجت بر است

تن در دوزبان آمد و جان در پیر است

لی

بر بند و نه بکشت زده و نه بار
تن طالب ناله و جان طلب
من خوابه غم ز سر و لطیف و خورشید
از آه و دوی نیست که صبر داشت
خوشتر از آنست که بر سوز آرد
هر چه گزانش رسد بر سر داشت
من بنده شوم که برایت سبک
پروانه عشق است و لعل شمع جرات
چون جلد تو می غم تو کس نیست عشق
هر جا که شایسته شود اینجا نیست
دعای تو چشم ترا که در آید کرد
رو و پیمانه فریاد و گریه
کودی تو شد مانع راه تو و گریه
چون ماه شب چاره آن در غمت
که در آنکس شراب از غم تو جوی کوی
در دیر جهان فاسم پاره مناست

در دیده صاحب نظران کین نیست
کان ماه دل افروز بس پرده نیست
که در آنکس بغلت روی من بکشد
هر سود که بی دوست کنی غم نیست
هر جا که نرم روی تو نیم به چال
گر خاز کعبه است و کرد ویر نیست
ز آه و ناله مرده تو در ملک اما
در کوه مانده و آشوب و غبار نیست
آینت از آن چرخه نبای تو دایم
هر جای که آنست و لم عاشق نیست
دی وقت به لعلی سر پر لاله سیر
و تنان بکن چاره که امر نذر نیست

کویند فاسم که ازین عشق خد کن
بی روح ز کرد و لیکن نبودست
در نهان خانه و صحت قری نیست
که هر چه بدین جهانست و صحران نیست
بج جانست و زو سج محل خالیست
عقل حیرت زده در شیوه او خرا
هش فاقه باینست مسلم داریم
هر که ای که ز کوی تو رسد سلطنت
دل از دست بر دی و جوی آن دی
داستان من شیوه دیده ازین نیست
کر عبده نامه ز بیم صفت مشاقتی
اشیا تم ملاقات تو جد نیست
بر غم است شمعکی و وصف بر شای
بی خطا چمن نزلت ترا در نیست
فاسم ز شیوه سودای تو شورید نیست
دل سودا زده با عشق تو جان نیست

هر آید و صیرال بادستان
درین ره کاروان و کاروان نیست
بیا که عاشقی تا باز نیست
دلم را کاسان لاله نیست
سب و اولی داریم کرد ایم
دلم با دوست سر بران نیست

دلم زابره و جان بخواند از من
یقین است که سری در میانست
مرا تنگ بزمین در راه تو بید
ولی تمام جهان اندر جهانست
مرا چون عاشقی دارا لایق است
بهرم بادوست بر برانست
ز پس جان اندی از سوی معشوق
سده کاه روان در کاروانست
همه کم کرده اند این راه را
جو دانی همه با همی گشت
چو میدانند بختش دوست دارم
ازین هم نترسم با سپهر گشت
مکرای سپاهان محل روان شد
چو سوار افغان اندر لغات
کلید کسب معنی را به دست آر
و گرنه کج عسکران جادوانست
دست از یاد حق جزئی نیست
سر میل دل با چینه و است
اگر روی دوست در محنت
نیار آمد دل قاسم بجز دوست
چو امیل دل باز بخت نیست
درین احوال سپیدی در میانست

در نه سبب باوه بیاحت و جلال
این بار چه اشکند که در نام تجر
این باوه زخمخانه اطلال جلال است
ان خواججه دیدت که هر چه سوال

خبر عشق خدا چه دلت را بر باد
کر نه شمس است که در عین روست
هرگز بجز آره ببری تا تو با شمع
این فکر خیال است و خیال بخت
افغانی سخن از عاشق معشوق و عشق
انجا سخن از شاه آن بجز زلفت
ما بشهر از آدم و حوا و جهانیم
از ما سخن سال میرس این چه سواد
در شیشه شمس تو خایک که قاسم
هر شسته و چه این شده کین حال

در میانست شب و بزم و بزم کل
عشق و بهاری و غنبت مشکلی است
از جنین ده و لعل شادری تو آن جن
مهرم عمرت و عمر از من مستی است
سخن چنانست و سر کردن دل در دایه
دل به این اطنی که ذرات جهانست
زادگان کر قصه های عشق را بیکر شوند
استندادند که ما را این سخن است
صوفی خلوت نشین اگر بخت دل
کر صبر رست می نماید حق معنی غفلت
نصیح از درد دل کی حسرت دارد که ما
در میان موج دریا هم و او و بر ساحت
کستش جان و دل و دین باقیم در کار تو
در تبسم گفت قاسم صبر کن بکار دل

بر باد باد میگذری این چه عادت
در حال غمی کنی این چه عادت



در آتش فراق تو چاره مانده ایم
بر روی دوستان زده دل
ویم به تیغ جزوالم حست میکنی
وی ادم بگوی تو از بهر روی تو
فی الجحمت و عذاب الودین
بر قاسم نظر کنی از کمال حسین
بس لاله غی زجاده مری این چه عادت
باید بر من که در جبهه دری این چه عادت
ایم غم شد سپری این چه عادت
به نان شدی زمین چو پری این چه عادت
اندر بر من چه جلد بری این چه عادت
ای جان چه صاحب نظری این چه عادت

دستم به دست گیر که دل تو به کار است
بر جان و سره لم نظری کن در سر
اندر مناره تهم ای جان باز بین
اطلاعت فی مایه احسان در حد
کنتم که سوز دارم و آتش چه جاست
کنتم که غم کنست که قاضی کنعان
کوئیه قاضی که دم از قاضی زن
جانرا نگاه دار که جان را غارت
جانرا نه از دست و دل تراست
تو شاه روح و دل پرده دار
جان شرمسار عاطفت بی شمار
کنتم که روشن از دل آتش بشار
کنتم که غم کنست که در اوج بشار
سمرانه غم بشت که یار و یار

رتو نور بختی مردی را بهر دور
آتش و زوادی فنا خواندگان
انفاس این سیکر در ویندگان
قاسم را عاقبت یکب الفت و انوار
عقل استغنا کرد و عشق استغنا کرد
شعله در کوه طور افتاد و در سوخت
عش سوزنده است و عالم سرخسخت
عاقبت بر خاک کوشین میکن ادا

و کربیل با جبار افرو گرفت
جان کشته شنید از ان چنگال
فان شد از سلامت شاه فنا گردید
روشن شد از لواحق اشراق جان
میتواند کل زوصف جان تو بیت
اوصاف غم عشق بخت افرو شیند
آدم میان این محسوس زندان
وال میان عارف و راهب جز فرق
قاسم میان خاک و شاه سوار است
عالم گرفت یک بهر بند گرفت
سوزی ز دل بر ابد و شوروی دور گرفت
بر جان که با ملامت عشق تو خور گرفت
از پرتوی که نیر خورشید از دور گرفت
عشت به کلمات که بر و بر و گرفت
اول از دوشینید و با فرود گرفت
جم بود جان آدم و جام جم او گرفت
این راه اعدا کنیده ان غم گرفت
چون باز یافت باز به حبس گرفت

هرگز نوازی و وصل تو از جان گرفت	سودای سلطنت ز سر این که گرفت
یکشب زنده گمان غم عشق ز چشم گرفت	سیاه بنیاید و فریاد با نرفتن گرفت
قلبی که تنده دولت در تو را بخت گرفت	میسر باده اینست که طلب کیمیا گرفت
کنش یک منت فلان محرم ششم گرفت	هرگز چنین مبالغه در مدح گرفت
عاشق نندالی که نیاید امیر غنم گرفت	صداق نبوده که به تنغ بدار گرفت
روزی دل شکسته نیاید بکوی گرفت	باختن ز دور که با صدها گرفت
ارزان خرید در دوقاقاسم جان گرفت	با مشتری بمالوفت در بهار گرفت
جان بیوی اصل مادر که به یاری گرفت	دل سایه چشم او در کج نه می گرفت
زاده او در دور چشم یار از راه گرفت	دور ساقی ادا باقی نرفت از راه گرفت
سرخ شد کل در چمن چون خون غل گرفت	تاج او در خون آن سوزیده و دیوانه گرفت
کش درویشان بیدل را و دین سگانه گرفت	کو به برین اضی شد از نایار درویشان گرفت
از زمان شمع روشن مشو در کاشان گرفت	حالی که سوزش بهار بر سر پروانه گرفت
چشم شش عاشر از او در سماج آورد گرفت	راستی را در سماج عاشقان ستان گرفت
بعد تو رفت قاسم کاسه در دوی گرفت	بر سر پیمان نیاید در سر پیمان گرفت

دشمنش دوش که مرمت و خزان گرفت	جام برکت طاف عکس نشان گرفت
باده در دست و غلغله از غم عجب گرفت	از نهانخانه واجب سوی امکان گرفت
عجب از روی ال انس در بله دم گرفت	قصه از شکن زلف بر شان گرفت
کس نه انداخت لطفت و خرا می دین گرفت	اب حیوان که بهر چشمه انسان گرفت
ان جان پادشاهی نزد که ایا گرفت	من جکویم که بکنن و به سامان گرفت
چون من این شوه رفار و ملک گرفت	اشک خویش ز دل دوده به امان گرفت
قاسم از پای در افتاد و دید این گرفت	کره ابرو ده کان جانب اعیان گرفت
عش را از نزار فن آموخت	عش را از نزار جلد بدوخت
عش را از نزار بار خسرید	بار و کمر سزار بار فروخت
عش را از نزار عالم ساخت	عش را از نزار عالم سوخت
دین و دینی سوخت جان و حرد	عش چون آتش نزار سوخت
هر کس نه دخت و جهان نه یی	
عاشق عشق و عاشق اندوخت	

نیل جویش آید غمی از افق رخسار	بر خوان برش صابران کالقه رخسار
که عاشق آوار شود و در صاف قیاس	که صابری سخنوار شود کالقه رخسار
در راه با شوق نهد و در کاه و در کاه	در محبت آن شاه رو کالقه رخسار
با غم سبزه ای نان نان نماند و نان نان	در گوش جان خود بخوان کالقه رخسار
جان بماند از دلم از دلم از دلم از دلم	از زبان ستاده ایم کالقه رخسار
که پیش آمد زخمی بر جان خود نه بینی	از حق شناس این دهمی کالقه رخسار
قامم مگر جان فتنی از بوی جانان	در صبر نهان فتنی کالقه رخسار

من و معشوق و جام ناب صبح	بکشا بر من این در ای فتنه
در در پسته از کرم بکشا	در در پسته را تو می فتنه
ما و کشتی و راه و دریای بار	خطری نیست نوح فی الفتنه
خطری نیست از جرمی ترید	لیس فی التجر غیرنا فتنه
قدیمی و بیکرم صفت و کن	کله زدت زدت فی الفتنه
یار مست و باده می نه شد	در چنین دم صلاح نیست صلاح

در چنین جاست بتوی عشق	عیش خاینا صبح کشت صبح
بش نشان گرفت زنگ	مست شستم در صبح و در و صبح
مستی از کله کله شست کرد و دست	جام و دست و یکله الحاج
بهر دلم دل شکسته دلمان	ساختند از غم صد فتنه
جان هر کس بخت است	جان قاسم بخت بخت از و صبح

ساقیا ز صبح روی نمود	باده در جام کن سبزه نمود
که و بهر دلم سر توان کردن	محبت را بر دوش نشاند
چون نود آن کنار روی بمن	من بگویم مرا چه روی نمود
دن از باب عقل دانش خیر	دنب اهل عشق مجود وجود
بنعمت جان فرونا یلد	سر زندان عاقبت بخود
چون دوی از میانم از	جریمی منت شاه و مشهور
آه ازین و اعطان خایه سیاه	داد از من صد فتنه باده کبود
را از ان مست در دوا و دوا	عاشقان در شوه مست و دوا
چشم او قصه جان قاسم کسره	یادستان که داد باز سپرد

فته در خواب قیام خفته بود
چشم بیدار تو خوابش در بود
تا بگل از برده بیرون آمد
در کلستان عام شد بانگ سرود
بر سر بازار جان مست آید
ست حیرت ماند جانها در شود
آب رحمت یغی در جام ما
تا بهر جانب برآمد بانگ روده
آفتاب عالم آرا جلوه کرد
شست و شست در جهان غسل وجود
شور و غوغا عام شد در کاینات
آفتاب از چهره معنی کشد و
کر خطایی رفت باز از کرم
قاسمی باز آمد ست از هر چه بود

فرود ریختی باز در جام جود
بعدا شریک که سوختم در بود
زین جام تا بر عینه خورده ام
سرم در سجود دست و جان بشود
درین جام دیدم بعین التین
نمودت غم تو یعنی بنو
چو عینه و بک غیر و کوشش غم
سوی الله و الله وافی الوجود
دل سوخت و در عشق و می ساختم
در آن سوختن ساختن داشت سرود
برین سوز و سازش که چون ساخت
تم را بهر جنگ و دم را چو عود

هر دلی اندو جهان رو برادی کرد
ما سودای تو و سکر تو و سکر و دود
عقل شکست که من بیدار بودم
عشق ابد میان کنت منم فصل و غم
قاسمی درده او غافل و افسه و در میساک
حاصل عمر نباشد ز زبانی سود

ای عشق تو ام در د جهان مقصود
در طور عدم کشتن بر و صیل و جود
بنمود به عاشق جهان سکه مهرت
میاب سر شک شد بر روی زرد اندود
سازم همه در یک پس غمهای چون
سوزم سوز براتش سودای بوی چون
اقتال غم اندود ز ابواب سعادت
کس جز به نجات و ایات نکشود
آخر نظری کن بل غمزه بکار
کا در غم حیران تو بکار بوزنود
نی نی چه جز ترا بر دل من بجز مراد
با جز تو نشادم و با دره تو خوشود
خون شد بقضای تو راضی و اقام
سودش همه چیران شد و خمران

صد بار فکر کردم و صد بار آرزود
بجا گشت چاره زیان عین سود
ز یاد جان ما همه از در و در است
گرفت آتش کی خواست دود
کر معنی بهر نیست پس این دور باک
گرفت آتش ز چه شد جامه بکود

مستی باریه شادی جان بست
 اما از آنکس عاشق جاده آینه
 دل مست چیرک تیر کجاست
 از دیدن دارد روان میکند نام

عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود
 زن روی بود وقت آینه را فرود
 جان غرق شد که آن را بدو نمود
 قاسم یاد و وصل تو بخواند این

علم التران ز اورچین بود
 مخلصی بجا و در آت کمال
 از نزل بر پیر نیاید تا بد
 سر ز غفلت راه باطل می رود

بعین انسان بود قابل در وجود
 روانسان دارد این سودا و سود
 بخوانان کوهی از یخ جو د
 روح حق دارند زنا و حبس بود

چنگ میگوید اغشی با کیم
 مدتی که زحق نبوده اگاه دل
 نت ایزد که در اسم غیب

عزوبی که بید اغشی با بود و دود
 لم نزلنا بحمدنا للقصود
 قاسمی محبت در عین شهود

ز سوزش تو از جان و دل براند
 بنم شکست خراب خراب

چه چاره سازم و درمان من چه راه
 من خیال تو را لهای درد آلود

فراق و دوست سحر پای نام کرد
 اگر چه روی بخت نه روی اند
 نیاز حجت مستان حق کجاست
 نشان حق طلبی بر نوع انسان

کجاست دولت جاوید و دل معصود
 مستعد و متعصب خنک که بهر بود
 زبان کنی و کسی را زبان ندارد
 به آن که مستعد و واجب و موعود

دل به سب قاسم ز موقت و دوری
 نبود بود شایب و بود را باور

دل نیاید و دوست عجب بود
 نیسیب خضر نبوده سرگز نماید
 در راه تو عشاق پیرانانی
 چایی زرب کعبه پستان میبرد

کمان شاه ماروی درین آینه نمود
 در آینه جان صفت شاه و شهود
 ای دولت عشاق و زنی غرت مقصود
 حزن با دیده سپود ره با دیده سپود

و اعظم بس ازین قصه که سرگز
 دیگر سخن از شمع و پروانه مگوید
 در راه غمت قاسم جاده بست و دور

درد در عیان دل با قلب زار
 باز با جرن نه ایازت و نه محمود
 اندر طلبت و در بر و کوی بگوید

ای حیوان که سگند و طلبش منزه
 رفاهی جان خضر کشت و خضر منزه

آب حیوان چه بود زنده جاوید
بشنو ای خواجه که در کتب حسین
در زل ساینده سخن گفتند
عوضا الله چه او که گریست و درود
دل شستند حسن جهانگیر شود
تا جلوت جهاندار جهان بود
که از بودن دنیا برود و فریاد
بش اقصی که بود ازین بود
حسن گفت ترا طالع مطلق
طلب آنچه بر آید طوق بچند
قاسمی اندر عالم بهوایت برست
بهم که گزین جسد تو بودی

کسی شیوه حکمت گرفت کوی بود
بجست حکایت کار سعی وجود
بر سر مردم عاقل زبان نیکویدار
که غافلان حسودند و مسکینان
زیر و ستان بشنو که نیکو
کسی که تخم نکو کاشت تخم بد نرود
جهانیان بجهان آب خمر بخیند
و یک قمت انکس شود که رودی
هر که بود و نبود بر دو یکسان
ز روی لطف دلم را بخود پیاس ده
جاء و حرمت زنده ان عاقب بخرد
نزد چون دل فاسق نه ای تو باد
که آفتاب بر تنی شام و مشهور

که با نودی عجز بر سر او توان
بر ملک و ملک فیض انوار توان
با جوی تو محرم محراب توان
با چشم خورشید پاکین خوار توان
باروی بوبرنداسب اسلام توان
باز لعل تو در حلقه کنار توان
با بحث و بحث می بودی توان
با محبت حکم تو مشیای توان
که بر سر بهار خود آبی بیاد
صد سال امید تو بهار توان بود
یک آه که از جان بهوای تو برآ
تا که بگویند خسرید از توان
با جفا تو در دوزخ سوزان توان
بایاری تو رافع اختیار توان بود
ان بار که از شدت آه که آه کرد
با قوت تو عامل آن بار توان بود
در بادیه محنت جهان بیارکین
با نوری تو رخت قافله سالاران توان
با لعل تو نیز خورشید توان کشت
با نوری تو قلم رخسار توان
که بر سر بازار جهان جلوه گر آیی
با قطره تو قلم رخسار توان
که و عده دیدار تو در صومعه با
قلاش صفت بر سر بازار توان
با حکمت تولدت اسرار توان
تا روز آید در پس دیوار توان
با معرفت حسن تو معرفت آن
با جاذبه تو ساکت اهلوار توان
با شکر نفس از شوق تو شد قاصی
با معرفت غایت ملک دنیا توان
با طیب سواوات تو عطار توان بود

چون پس دلاور تو در جاده کج
 کتا روی عیال من بر پود روی باد
 در دور رحمت یکدل شیار ندیدم
 امری شبیه و زلف میست دور تو کرد
 ای جان جهان نیت یادتو کجایم
 چون باد بحسب بر رخ کلمه کجایی
 جان دل و دین بر دامن عشق تو صبا
 در غمارت عشق تو چنین جگر بری
 مر جاکو نطق کرد و لم روی ترا ده
 این سرم از غایت صاحب نظری
 درمان وصال تو فنا آمد و دیگر
 هر جا که که کردیم مسجلیه گری
 گفته که قاسم بر آید زنده لای
 بجایه خور از قنق این قصه بوی

کیسوی تو هر جنبه کند بی زبلا بود
 خوش سپید بود که در گردن
 مر جاکو در حسن مروت دل داد
 باروی تو بی شبیه بود و زیاده
 از دورت وصلت نکل اندر مر جاکو
 با عاشق میگوید تو در طالع تو بود
 در آتش جهان لعل من سوختن
 چون قدر و حساب نونده استر بود
 این پیرل جان بشتر از دانه حشر
 از شوق کل روی تو یارک و نوا بود
 جنت جلده زاده و ماکوی تو
 بیکر که ستادت ز کائنات کج بود

بگفت که این سرگشته قاسم
 خون در نقش خاصیت باد صبا
 در عین مروت اثر لطف خدا بود
 وین جلیفایت شاد از راه مابود
 جوری که ز تو بر دل غنیده بارت
 بر شکل مابود ولی عین عطا بود
 از روز اول عاشق و شوریده و ستم
 این نریم از سابق لطف شاد بود
 در حال ناله عشق زده و شد بر سران
 ز سر که حلقه ستان خدا بود
 هر یک دوسه کانی بدویدند و بر
 کمرست خدا بود و کمرست سواد
 هر قصه که رسید درین خاطر مانک
 ز نهار پیر پند که جنت و جبار بود
 و این دل قاسم بکرهای تو شادست
 شان تو همیشه کرم و صدق و صدا

تا جان از د جهان در جهان خواه بود
 دل عاشق آن سپهر و روان بود
 ما درین جهان سر به زانده ایم
 سراخاک روی پر منقش خواه بود
 من دانی و دانی این به سخن سکویه
 تا تو سده انشوی یار نهان خواه بود
 و انطق نطق تقلید جان
 بش سخن سخن ز غرض عیان بود
 تا تو از غلام من غرق زخم جادوستی
 دل منزه زان جا و دران خواه بود

تا بنم رخ زیبای تو شادان نشوم	سپید لب و زلف و رخسار تو
قاصی بر بختی تو کنه کاندروصل	هر وقت که با تو گردانم

هر کجا میکند دوست فغانی بود	خاطر اندر پی آن سرور خوانی بود
جست این نور تجلی که جهان زنگش	اول ده قبت کار جهان خوانی بود
هر بزم بهوایی تو که سپید	چو قوت صفت کار جهان خوانی بود
دل که روی تو باز در بیند سیات	دو یا بغیر زان جا به خوانی بود
دین و دنیا بنم عشق تو دادم بر باد	هر چه آید اگر تم سرور بیان خوانی بود
ور جهانم صفت قامت و الای	دل جن باشد تا جان و جان خوانی بود
در مقامی که حیش می مشغول	تا به پایک کاه و حسن خوانی بود
عاشقان تو بت ایمان و شهادت	امن هم از دولت آن پهلوانی بود
عشق سگفت که قاسم چه کار است	خبر خیز که خاطر کنان خوانی بود

مقام اسپر کوی ای خوانی بود
 بهر کجا که نشستم دی نوزقت تو
 کبر بهشت برین افتاد خوانی بود
 هر زحف و بیه دول لاله زار خوانی بود

هر کجا که در موی تو زار و زار خوانی بود	که در موی تو زار و زار خوانی بود
ولی طلبت تو آید و از خوانی بود	ولی طلبت تو آید و از خوانی بود
جای و از که دارالکسب خوانی بود	جای و از که دارالکسب خوانی بود
که جایگاه تو در البوار خوانی بود	که جایگاه تو در البوار خوانی بود
بیا و قاسم ازین بخت جهان کند	که در ملک جهان بی به خوانی بود

هر که از لبم با عشق و جو خوانی بود	هر که از لبم با عشق و جو خوانی بود
در قیامت که زانجا بران طلبند	حجت جان من آن روی که خوانی بود
چونک خاطر من مهر و قی دارد	تا تر احوال و عادت و جو خوانی بود
تو ازین توبه شکن صورتی طلب	صورت تو به نام سنگ و جو خوانی بود
اول و آخر جانها در آید و سب	اول و بود و با خرم و جو خوانی بود
بر زنجیرت غافل و خرسیدگی	که میان تو و او یک سر خوانی بود
بش قاسم سخن رو دریا بکن	هر چه باشد سخن روی بر خوانی بود

روی زیباتر تو بگو شع صفا خوانی بود
 دل شسته نامت لقا خوانی بود

وار و امید دل من بخت آوند کرم
هر جایی که خورشید تابان بود
هر کوهی سپیدی خد آوند رونده
داده ما که شکر و نسیم و دره سواد
وزن قامت که بر از خاک شد برادر
دل شوره زده نامست لقا نه جز
کرده ام دایر ضایعی تو بصد پاره کند
دل ما بر سر ششم و رضا خواهد بود
دل ملک تو اید بکرم خوش داشت
ملک ملک تو بی ملک ترا خوا
قا می عین خدا دل توان
یکی است خداست بعد از او

رنگ از خوات که نمی کند از کور بود
رنگ او است نشد و شد و حرفه افروز
هم اگر که شود صوفی یا تیر به شو
که درین کتاب سانس از هم پاره
زان برای که از زنده شود جهان
ساقی جان جهان بدل می بود
جلد و لسان مستعد بود به این حال
که صراحی بجز آید و جانها بشود
باده از خم آبی خور و جهان بخور
که تراب از سر زنده از سنگ و خود
بخوابت جهان آید و سر کردیم
کس نداند که چه افتاد و چه عاقبت
قا می دانه شراب است آبی در ده
ساقی امروز علی رغم خود ان چود

چشم من که بر بادوم داد
باده جام دلکش دهم داد
بهرای خوار و بزرگ و ریب
جام در بیدار و می و دم داد
کشتن باغیم خوشم سپید
حیای کردم و یک بدم داد
مستی و عاشقی و می تو زدی
جودت عشق در نهادم داد
چون مرزا چه و مسلمان دید
جده سید را بایدم داد
چید را و از هر چه لایق است
سلطنت را بنوع آدم داد
هر چه دادند جان قاسم
دولت عشق پست را دم داد

ساقیم باده داد و بادوم داد
باده این بار مست را دم داد
چون من از باده سر کران شستم
جسری که در در مرز آدم داد
عاقبت هم خودم بخور و بخورید
نارای بی هم سر آدم داد
آتش در میان جانم زده
شور و غصه فرا دم داد
چون سرم گرم شد ز باده شوی
سر نسیم و انتیاد دم داد
گفتای که در از ان میرفت
تا آید یک یک باده دم داد
قا می خست خدای کریم
بهر توحید را با دم داد

نخست سلیمان بدو داد
 مناسبت کمال خداوند را
 کرت رنگ بوی از آن باریست
 می ترسم این جام را بشکنند
 اگر شیر دانی حقیقت جان
 هست که از بحر مایی بگو
 بگو بوی وصلی که جان پرورد
 اگر دانی حق دیده باز کو
 هر چسب و لطفی که در او است
 در شیشه ایان بودم و مستان
 گفت و بزم عاشقان بر کوه خراسان
 باد بوی زلف مشکین تو آردین
 که مرادی باید در نامرادی نماند
 سر بر سلاطین بدو داد
 بهر دست مرغ و مرغیان که داد
 بگو در ملک لعل جهان که داد
 که جام سلیمان بدو داد
 کین زور شیر و پلنگان که داد
 که در تابعداری عفت نداد
 پس از ترقی بر کنان که داد
 ملک را به دور جهان که داد
 بگو راست قاسم با نشان که داد
 زانوئی الطیبه نفا حسن او چون داد
 کنتم ای جان و جهان از جگم مژگان
 شاد شد جانم ز بوی باغستان داد
 مرا قند از لعل مرادی عاشقان داد

کنت زلف با دلم چنگل فرموت
 ای دو برون دست کردی این
 قاسمی نام ترا جان و جهان کنفتی
 سیر و چون بر سبیل علم از شما داد
 هزار شک که سلطان عشق داد
 بهر شرف و فصل تو از هر داد داد
 سوای وصل تو جان بخش و دلداد
 هزار سال من این ره سپردم
 بچسب و لطف و انانی در غم نشو
 روز و صف تو را و کاکا و کاکا
 بداد قاسم چاره جان شرف
 جام در پانی سراجی هر نهاد
 وین صراحی داد و در شراب
 باد از هر دهان و دهان شاد
 که یاب کرد از بهر رشا
 باطن خم داد این میخواره داد
 هر دو از می شاد و می از هر دو
 کنت زلف با دلم چنگل فرموت
 ای دو برون دست کردی این
 قاسمی نام ترا جان و جهان کنفتی
 سیر و چون بر سبیل علم از شما داد
 هزار شک که سلطان عشق داد
 بهر شرف و فصل تو از هر داد داد
 سوای وصل تو جان بخش و دلداد
 هزار سال من این ره سپردم
 بچسب و لطف و انانی در غم نشو
 روز و صف تو را و کاکا و کاکا
 بداد قاسم چاره جان شرف
 جام در پانی سراجی هر نهاد
 وین صراحی داد و در شراب
 باد از هر دهان و دهان شاد

یاد و صفت نکست خجاست عدن	بم حج ان قصبت
لی ماست عاشق مهورنت	یاد و از انر کجاست راز غایت
غم حق کستی که بنود ممست	غیر مانو بود و انکه اعنت
تا خردیم دین عشق لم یزال	تصد نه از ان جان اول که دم
فصن خم را در صبر ای ناز بن	از صبر ایج باز در جام جواد
قاسمی سر کشته سودای	بجایی بایمانی بایست

بسودای تو خوش عالم و دلشاد	بدردت آرزو میزیم و معاد
جو عالم را بتا نیست خوشش	بیایم خود که بر باد است بنیاد
همه ارم و وقت خوش دارد بجای	که ساقی راه امشب و شب خوش
ماردندسته از زنده کافی	ولی که فکر عالم نیست از آو
بچسب ارشاد میفرماید عشق	ازین خوشتر چه باشد حسن ارشاد
ز دوست خوب رویان و از خرم	الهی داد ازین سبکین دلان
اگر افتد قاسم گور و عشق	ماست بکنی آفرید افتاد

ساتر بر از زده نایب معاد	در دلی در و دلی در میان
ز صبح کج حج و خرم می	ساقی بگر که رطس کز ان شیان
در کوی عشق یار که انجای جانی	مرغ دل را بکرم اشیا
جانرا چسب بر دوز نام و نشانی	ان عشق افزون که جانرا نشاند
بس خورشید انداز من و زمان	ز ان باد که عشق تواند زمانه
بیکار و کار خانه بد این دل میجو	سلطان عشق از کرم این کارخانه
قاسم زرد دوست از ان و شاد	کس موبست بر زره که تو بیان

بسیار سعی کردم و بسیار افتاد	عشقت بر جوت اگر چه چشاد
یک ذره بوی عشق بر سو که باد	مین زدین بر اده و صد فی ز غما
چندین هزار نور نبوت که آید	کمره در اده نه ز خلقت درین
یک مانع عشق اگر جاده کردی	وز آت کون اشهد کنی نصیب
ایمان دل جان غمگینی که دوی	بی تو نه خبر دارم و بی تو نایب
ای عشق افزون که جانرا جانی	از جودت از جود و داد
قاسم حسیب عشق خجاست	از دل بر ان خیال نه دلداده

در غم باشد ازین چادر سوی کوفت
تو شاد و دو جهان اگر شوی واقف
و تو غم نیست کسی را زنده جان
درین دیار چه آید ز غم زان
بیا و ترک بوس کن بهشتان
میرد باش که بجای پسته که رسد
منتهی حال دل تا بهی چنین بود
بدون رویه زده و متاع خود بر کرد
ز حسن خویش بگرم غم بختداد
نمک که عرض کند نقد خویش بر خاد
درین دیار چه آید ز غم زان
ز استان بدادت بر آستان مراد
بدرد و مستقیم بر آستان مراد

ای دل جان کرامی تنهای تو
عمل و دین بر وی دل بر وی جان
حالا نقد بیدار تو و جده ای اریکم
ملک جاوید بیدار تو و جده ای اریکم
رو و دین طلب جان و توان
ماتش تا اید شایب و جاوید

تا که کشتن تو من است درین لیل
نه حکایت عارف نه ذیل مرصع
بند نه معنائم که جاوید اریک
غرض از پریشان شد در اندک
ساقا موده بیاور که شراب تو بدم
سر و پا که بکشتن و نایب شد
درین مستی جان زار و حجت
سر بر عیسای ز عیسی کی ساقا
قام از لذت دیدار تو جان تو بیا
جاودان با سرش ز غم زان
تا به دیر زمان بجه که مستان
عجرا الطاف تو بی غایت بی پان
تا به دیر زمان بجه که مستان
جان و قدس و شرف و شرف جاوید
دایا و اعطای پسر و شرف
جان من جان و دلم جان تو آریان

سوز گریه ازین ستان کوفت
بیار که چه بود آنکه بیا شرف
دشاد و حبیب چند کرد آن
بیت و جوی تو بودیم در جهان
و به بیت و جوی تو بودیم در جهان
بر استان معالی سوز مبارک باد
بشیدای خلعت برای جوی شاد
وصال حبیب رسیدن بر استان
باز روی تو ز قلم مرصع باد
که تا شود ز تو راضی دل صلاح

اگر بگشت جفا تو می بینا گشت
که بجز محبت نهاده خدایا
مستق که جان را دل قهر کنی کتاب
ز من صحرای بیست و هشت و نه

هر که اور دل و جان عشق تو لایق
دل و جان بظنم نهاده خدایا
هر که دوست تو در پایی معانی
با حرم میت و لشکر محاسن
هر که دوست تو با اوصاف
لشکر از جام جم و با و صفا
هر که پیوسته تو در مستی طلبه دره
ان حکایت بکر از عتق سودا
هر که اور دی تو را دیدرستان
تا آب شیشه و آتش و شعله
هر که در راه خدا نادی مطلق کرده
مرسم جان و دلش مهدی و مهتاب
این چنین مرده که گفتم بجز روز
شکری را بر نه کردن تنها
هر کسی که زبیری تو زود در عالم
نکستش بری کل و غیره سارا
بر سر کوی تو معلق در وان گم گریا
ان هم از قاصد و صفا
قاسمی و نصرت و روز غنم میدان
نقد اندر تو به آرد سپیه نو دانا

کریم دل دات جانب سلا باشد
نظا و شش و شش و شش و شش

بود ز محبت که سار و سحر کس آید
جان را سحرش عشق و تمنا باشد
باید از خون ناست که در عالم
کمر تن جریحه زاری دریا باشد
باید را جستم و دایا قمش با کما بین
با کالی که هر صورت و معنی باشد
روز محبت که سر از خواب کردم
خاطرم را سحرش نور تجلی باشد
عاشق روی تو گر خنده و اگر شیرین
بنده موی تو که دامن و عهد را باشد
تا بر این سحر عشق آرد پا
کمر تن شیشه آرد و مهر و صفا باشد

طور سپیده اجبه و کینه و دانا باشد
دل شش بود بجه دریا باشد
لذت جان طبعی خاطر فارغ بکنت
دل عاشق نه جهان فارغ و بیکجا باشد
من ندانم که چه حالت بهر جا که منم
خاطرم شیشه آن قد و بالا باشد
روز محبت که سر از خواب کردم
جان من شیشه عشق و تو لایق باشد
برای عشق تو مرا زنده جاوید کرد
ان هم از خاصیت بحر عیش باشد
دل بدله آرد و جان کرامی در بانه
تا ترا تا عسل و عیش مناس باشد

قاسم از عشق موقوف بیکایان

مجن عشق و مهر و تمنا باشد

تا یکی در سر کپس عشق	تا یکی این دل من و آتشید باشد
و میان دل از غم تنهائی	دل و جان رفت ز دستم بکنم در میان
در دل و دیده ما ذوق و تماشا باشد	آن زمانی که کتاب از رخ خود بکش
در سوید ای دلش با دیده	هر که کیسوی ترا دید دل از دست داد
بهم صبر با کشته و جان	و ایم از حضرت غم طلبد این
و ایای جرحه ما بخت دریا باشد	تو عجز اری ما از سر غفلت منکر
هر که با دیده نبوشتند این دنیا باشد	بده تر کشیدم و بدستی بچه کردم
این هم اندیشه از این جام	جام او زنده کند جان مرا جاوید
باده کرد و در کصافی و احصا باشد	از شرایات خدا زنده جاوید
کز ترا از طرف عشق تنهائی	بر سر زنده و بنقص و مراد دل و جان
مقت و در غم و غایت با لای	زود باشد که با یوان معالی برسد
دل و جان از غم تنهائی	نیک و امانی را ای که بوقت
بعد ازین خاطر ما جانب	را چه باشد جز نیکیت و دین محبت
هر شب تا سر بکشد و غم	که شبی و روزی از تو بگویم

تا سر خاک رده محرابی باشد	هر که این دل بر سر زود و میل بکشد
قد جان و دلش زان پید باشد	هر که از راه سر منسوب باشد
میل جانیش بر با مقصد	عشق را که بهشت زود و عالم بکشد
هر که عشق بود سرش ز غم	لا شکر از راهی مرا منع کن
حق هم از حق صیت جوت صبا	هر که در این دنیا نباشد
خاطر هم نایل آن راه دلا	هر که از چمن بهشت زود و سر
اگرش موج شری تا بهر یاب باشد	دل من بحر عطیات و عجب
دل نباشد مکران محسن صبا	دل که اشتیاق این لب برسان
بشستان خدا حسن تو لای	رو بچوب زل از سر و داور
هر که از راه ازین جام مینا باشد	قاسم دولت جاوید چه باشد
در بیابان غمت بی روی پای	تا یکی خاطر من و آتشید باشد
راه عشق است که بی میل و محال	در بیابان تنهائی تو قصد جان بکشد
حسن غمت که از این چنین	دل طالب حست چه باشد

عاشق را که بود در صفت معشوق
جان او را زنده اجام داد و می باشد
صفت تحت بندت و نشان
دل که در آتش سودانی تو خرم باشد
انه برین ادمیدان طلب در کند
شیخ را داد عید آن که معتم باشد
منق و صوفی اگر خجسته سپند آتا
صوفی صاف ترین است که اسلام باشد
در ره عشق نشو ز فانی شو
بعد از آن فانی به عشق و حکم باشد
قاسم از ساقی جان جام لبستان
هر که جام غنیمت است به علم باشد

که ترا میل دل سوی دل و جان باشد
جان ندای در گنم فقیه آسان باشد
دل شاد می بدیم جان و جهان در بزم
کردیم عسید نهال این فزاین باشد
هر که جاز به هوا می نویند زو بار
زین بب علقه الام شیمان باشد
که تو کو می ز سر جان گرامی بگذر
جاد و زنت که جان بند و فزاین باشد
سیح آدام نیایم نفس و دم زخم
تا دم در غم تو و آرد و جیران باشد
راحت جان خود از دو طلب کن
هر که دوست بود راحت و ریحان باشد
قاسم از کوی تو بشنید که صد جان
کس متابعت که در دور تو از ران باشد

کردیم عسید نهال این فزاین باشد
اشرفیست که غاف قرب الی باشد
هر که از سر تو خرم شد خوشا تو
کمر تن جریست من قدیم و جان باشد
کس شکر تو را بست بهمان آید
سکنتم ای جان و جهان و دستان باشد
نفس تحت مسلمان جریبید باجا
زود بگریزد اگر دستم دستان باشد
هر که سببی را که فایده است
رویا مات که از بشته سران باشد
هر که کج وصال و کج
بر کس و اقبال و حیان باشد
هر که ای دی جری از جام تو خور
بر سلاطین جهان خرد و سلطان باشد
چاکر است اگر چه در گنم
بنده است که بود و سلطان باشد
قاسم لطف را دید دل از دست
بعد ازین پس کن ای کوی گریان باشد

تا اول شسته آن لبت برسان باشد
دل شوریده من و آرد و حیران باشد
روی جان با نیتوان دید و خرم
کردت آینه عرفان باشد
چهر تو خد توان گفت بهشیدان
بتوان گفت اگر محبت استان باشد
هر که دور است نه معنی محبت و یوت
کر بصورت شمایوت کفان باشد
و بسو ای تو خد ایسی جهانی کشم
جایان را جرم از غار معنی بیان باشد

هر که از گوی بیکم زده بخت طلبد	بخت فانیست و در آخرش پشیمان باشد
بر دل خسته قاسم در گرم بخت کن	کیست تاجیک که کلاه تو از دستان

عاشق را که دل از عشق پریشان باشد	بسی عجب است بهر که بی بر سر آید
یار با من بخرم عشق بجایت خیر	مهر این بخرم و لولو و مهر بخرم
چون در ایام مکی شود شش میسوم	و چهارم که سه شورش میسوم
ار قاضی که سر از خواب بردارم	بجای تو دلم آید و حیران باشد
بر مصالحت ز سر خیزد تمام هرگز	اگرش خاصیت لول و جشان باشد
آدمی زاده که او ضیق مرغی گوید	نشود مرغ ولی دشمن مرغی باشد
هر که باز حبالت تو نبیند قاسم	سر فرو باز د اگر در صفت رضوان

نه از خطاست که در ابروی تو چمن باشد	تو ناز غنی و ناز تو نازنین باشد
قناعت بران و کتابت	نقاب چون کیشی لالت
بسی که بطف شریعت	بیش سنبل زلف تو خوشتر است
درای در در امیلت نمی بینی	مگر که مصطفی کار من در پیش باشد

ز پیش روی تو صفی روان باشد	بجای دست کشیدن در آستان
مستم گوشت خجسته بکا تو انم بود	هر که چشم تو از گوشت در کین
بر چه کرد نظر فاسحی حبال بودید	حنن بود نظری که ز سر نیسین

هر که از دهن پر ناز باشد	ز عشق آن بیت عیار باشد
ایم عشق بکیر و قاضیست	و دان رفتی که دارا دار باشد
زبون کرده ازین عشق بکیر سوز	اگر خود جیسد که آزار باشد
جو زلف و روی او بنیدستان	هر شب تا سحر ز نهار باشد
هر که قفل اگر بجانست کرد ل	ندای آن بیت عیار باشد
نباشد دل زانی از تو خالی	اگر در خرقه و زار باشد
ازان شربت که قاسم کرد و رب	مگر در کلبه عطار باشد

اگر بی و لول ترا ناز و نیا زبا	زویک مود عارف این دو ناز با
کرده روی بدانی ای سعدن ای نیا	هر چون ازین دو شهر دل زبای زبا
در دوزخ به مین انور حسن جان	کرده به بصیرت فی الجمله ناز با

کرکت شرف در جان برود
در عالم حمیت بابرک و ساز باشد
سرمایه حمت عشق است در طرقت
بی شش سر جانی از مجاز باشد
روزی که برینم دیدار دلدارش
ان روز را چه گویم غم در آید باشد
قام نیامندی دارد بر راست
سرمایه قنصیران سوز و کد باشد

آتش در دهن در مان چه باشد
ز سر یکد ز سپهر و ساء ان در باشد
جو پیا ترا شکستم باز ساق
مرا پنهان ده چنان چه باشد
که آینه اچنان شاه است
زمن تاوان جگر تاوان چه باشد
اگر نبود که امر که داشت
کوچک پس کیت یا احسان چه باشد
جو واجب را ظهوری مت منظر
بنده از عرصه امکان چه باشد
بهر جان جو یوسف روی نمود
ازین بس کلبه اجزان چه باشد
جنان بکویت از درد توقا هم
که بشک او طوفان چه باشد

کسی که روی تو بیند جگر در شایسته
غلام عشق تو ای دست نامر او باشد
در که قند جان روی است اول او
یقین که خوشه ازین مبد او و معاد باشد

سواد چشم مرا کرده است بول شطری
سر جز خنیا ل تو نوری درین آید باشد
زمن توام نه تو من هر چه حلقه بودی
که میل جان مویده باقی و نباشد
سماع مجلس زدن خوشتر است
برقص آمد ازین حال اگر جا و نباشد
میتز که عاشق صادق سخن ز قفل نمود
وگر بهر بگوید با عفت و نباشد
ای توقا هم نهاد دل کلید جان
که ای کوی ترا غم ازین نهاد نباشد

از دست غلم عشق را که بیان میکند
باز جان سوی حیرم غم شکست
ماز در محبت ز جنت زجام موت
روح پاکم جریها چون بحر عمان میکند
باز چه سزای عرفان زان کز کنت کز
لطف جویب از دل در شش جان میکند
با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم
تکلیف بمت بر سواد ملک خاکان میکند
باز بر دیوان بی باکی ز دل و جرم من
دست لطف لایزال ملک غنم ان میکند
باز از صفت نعل نایس فیض لایزال
جان را بر سر صید انسان میکند
در سر ای وصل جان قاسمی را با داد
زلف دیرت او که بر دل ما بجزان میکند

دل عجزه من ز خست جران نکشد
بار عجزه ان تمام دل و بر جان نکشد

تشبیه وصال تو بجانست دلم
 باور در جام دلم ریخت بحدی که پیم
 بس منم اگر از بحر نالم چو غیب
 زهی منک عشق ویت من میدانم
 که تو عاشق شوی ای خواجهر من
 قائم از لعل دیدار تو نور من

کاتب صفای نزل خسته خروار
 جرعه جام مرا قدرم نشان کن
 بار جوان ترا بستم وستان
 طاعت کفر تو تا موطن ایران کن
 وسعت کفایت ملک سلیمان
 حاضر شش بطرف روضه شمعان

چه عکس شوق صبح از لعل میاید
 محبت خم شراب از لعل میاید
 در خزان محبت بتقلیل میاید
 بجز در آینه جان ما که در وطن
 جهان ز پر تو روی حبس میاید
 حدت دوست بیازار کایا
 دور جاد بهتس فدای شاه عجب

جان دوست ز ذرات کون میاید
 ولی جام دل را پسید اصفا
 زمان دولت دور رسیده روا
 جان دوست که هم اسم و هم مستاید
 جان دوست که از روشنی هم از ناید
 قاشق که نهان بود اشک را شد
 که عیش تا پس از عیش او میاید

از دولت وصال تو کارم بجام
 از جادوهای حسن تو جانم جانیست
 کنی سلام و ذوق سلامت
 در راه طاعت کشت عشق تو دم
 در راه صفای تو باشد قرن سال
 از من بنده لعل نور افشان
 چون دید زلف در روی ترانه می آید

بختم بحدی که شمع و سوادت بلام
 به خشنای مست تو عیشم دادم
 این خانه از سلام تو دار سلام
 زان دم که یاد غم تو بر دل حرام
 در کار که دار بکنده وصل تمام
 تا سایه تو بر سر من ستد تمام
 در طور که سر و دین به کار تمام

رنگ ز در رنگ زدی بر شد
 رنگ خمش چو که صفای بد شد
 رنگ خمش می شود هیچ را
 بجز که در روی بستن چشم شد
 رنگ خمش جاشنی چون بخت
 اول اول دم است بر زده
 قاشق از شوق چو زبانه کرد

رنگ ز از رنگ زدی بر شد
 رنگ زک خاسر و ادب بر شد
 در محبت خیمه دین ویر شد
 در غم این رنگ زدی بر شد
 کرب با بر سر او شیر شد
 و زپی از زیر به انگیز شد
 خاطر صوفی زبانه زیر شد

طیور و کز

این برکت که روی تو عیان شد	روی تو بس بود که آینه عیان شد
از شرم رخت گشت نهان نه آری	چون خرسین ترا دید که مشهور جهان شد
یک معجزه رخسار تو نهی در خند	جانها بر زبان طالت هر چه در نفس است
با طعنه کیسوی تو هر کس که بر می داشت	در عاقبت کار ز سر و او کار آمد
از نور تجلی رخت هر که در وقت	در لطف دیدار تو از عجز جان شد
سر حلقه سپرد از گام نمیکن	سکین کرد زلف تو تا مشک جان شد
قاسم دل و دین خوار است که در راه	از بخت کمر عاقبت الاثر جان شد
در طلب کرم سی ان در داوران نشد	و اندر بی سامان شد مآخروم و سامان نشد
آمد روز طلب با گشت ام تو طلب	در تشنگی از ناله ترنم بیان نشد
خند از قدم در جان در عیش جانان	اشکان و شولان شد و شور و آسان نشد
ای صوفی نیکین که آب است در سید	راستی زرقی در شد که تو با ایمان نشد
عیدت به قربان الصلا که عاس	مخروم ماند از قرب حق جهان بود با
رایش باج سوی حق بکن بتدر	هر مسلمانی که گشت مر سانی سلطان نشد

در جمله اطوار تو با تبت یاری تو	این ماه ازین منزل زلف و برکت نشد
از یار و چون همراه شد قورین جانها	از عیش و سرگردان صفت در خلد مسلمان نشد
قاسم حرم و سوسه در محبت	هر احمدی هر سلس گشت هر موسی غم نشد
نعم الفتیه حال بد زس بجای رسید	در وصف حق هیچ نخواستی نشد
خط از حواس داشت ز معنی اش جان	نقش جهان بدید ولی جان جان نشد
هر خطه تجلی نومیر سدا زیار	ان راه عشق جمله فرید در فرید
سند از ما حجاب شد اندام و طریق	عشت رسید و پرده شد در یاد و دید
که مشربی نداری قفس تو حکم است	ان قفس را نیات کسی در جهان نشد
حق حق طریقت پاکت است	روشن شود کسی که درین روشنی نشد
هر ان روی تبت جهانی جوی	مت مدایقت اگر شاه اگر نشد
از افق کرم صبح سعاد رسید	عروج ازات شد سعاد جنت رسید
صورت صیت جلالت عالم جابر اگر	صدمت سلطان عشق با علم رسید
جنگ شبنم زرد بر دل و سر تازه	گشت روان میکند معنی جیل رسید

ساق جان سپید باد به جامه ام
مطرب دل نیریزد نغمه مل نغمه
بر سر بازار عشق سودگی کرد که
شادی عالم بداد محبت و دانه
در حرم وصل چیده دل باری
کز غم خلق جهان باری
راه بودت نبرد هر که نشد در طلب
جله ذرات را از دل و از جان
قل در معرفت مستی بی حاصل است
هر که ز خود منت شد حاصلش بکلید
وصلت است باقی قاسم و ناکاه است
ز ننگ بستمش از همه عالم برید

صبح از آن مشرق انوار بر رویید
از نور روی یار باطله رسید
ایام تجسید از اندازد در کد
صبحی ز نور بر آمد و روزی ز نور دید
هر یک که کو نور رخ یار جلوه کرد
انجا آمد به راه جدیدت و یارید
ایدل بیا و قصه تجرانیان بگو
همراه عشق شو که مرادست و همیش
هر جا که جری تو شد از ابد خود
او کانیات با یک بر آید که بر مریه
دل و حجاب پرده پند از مانده
عشق رسید و پرده پند از مانده
قاسم باری تو شد از جهان برون
در حرم تا که یک کل از چرخ شد

خانه عروسته شد چون مقدم نمود
دید روشن شد چو روی یوسف رسید
قصه ز رخسار ای که بینان کس
کس چنگ است از سر او و مهر تابان
بش ازین در شهر جانان بوی گل
شهر و کشت اکنون نخی سلطان
ساق تا که ز شادان بگوئی
وقت بسیار آن برفت و بستان
ساقا مار پانی ده قدح کون فصل
حالت حیران گشت و دولت
چند کوی اعطا اخر از خدا سرخی
نوبت آن در کدشت نوبت جان
قاسم تا چند میالی ز دور دل بگو
دروما بکشت اکنون نوبت جان

در دهر انوبست در مان سپید
کار من از عشق بهمان سپید
شکر خدا راست که از لطف او
برین کم گشته بکفایت
دیو ازین عرصه کفایتی کرد
کو که استر سیدان رسید
این دل من در طلبش رفت
راست بر حشره حیوان رسید
در دهر سری داد و فران حبیب
عاقبت الا مریه پیمان رسید
بر دلم از غصه جانان
محنت و اندوه فسران رسید
قاسم از غصه فسران
شاد جان موسی عمران رسید

موسى بگو طود بنور عيان رسيد
 شادند اهل عالم و مسکام شادند
 اسوده ايم و خاطر ما شاد و حرت
 سرخه است آدم و ابليس بود
 سرى که کایناب جان شد
 مانگهان بکوى خوابات سرزم
 بشند هر که کوشش دل داشت

نور حق وصل بر عيان رسيد
 کلمه زمانه مبدى اسوده زمان
 چون فیض نسل جهان به جهان
 سر سر که به بید بکسج نمان
 منت نه ايراکه بار ايجان رسيد
 چون غيب يار بود لایکمان
 کلمه کلمه وصل او که بکوى جهان رسيد

بچشم زده روکشان آدم بود
 جيل بود و عجب جان بود
 زمان زمانه خدا و جهان جان بود
 اگر بنا بر خيانت رسي سوزاني
 غلامت نرسد سواد و دره روان
 سعادت دو جهانان فتنه شد جان

مکروه آيند جان حال خود را بود
 نه از کونه کل از بوستان بود
 که عارفان سر و شند آه و آه
 ميان آتش عسره فغان قلند
 نه در راه بود که زین جهاد بود
 دل که ملک دو عالم فروخت و آه

ايند قسم بدل وصال جان بود
 هزار ملک که جانش در جان بود

دل ياد و ملک کرد و شير بشيد
 زان زمانه که کنه ايدم و دانستم
 دل مانگهان در کلام تو خواه بود
 که من باشد که زنده جاويد سبک
 عاشقات نم بر خاک نهادند چين
 کردن به پست بلقيسم دل است
 حاشي قصه جران توان کن کيس

برسد چون برسد ساقبت خيال بود
 دل و جانم بهوي تو ز انجاء بود
 غمش دار که جاره سيد شيدا
 دل عاشق که در عشق فريند و سبک
 چون زيشاني تو صبح سعادت بود
 دل که رسم عالم بهوي بود
 که چنين قصه به عالم توان گفت شيد

ششم و ششم رده دیده و نور خورشيد
 روی زيبای تو خورشيد و درخشان
 سر مانگ ره دور و گشتان خوله بود
 فتح ياده بدست آرد که دست به
 نایکی در هر سر و شمس معلوم بود

بشود و شش به حال مرا چشم امید
 دل جنبش ازین نور عيان چشم سيند
 و اعطاف نه معسر را که کمال بود
 حشر از تحت فريند و در تاج
 فقر جان تو به دست آید تو نصر شيد

دل زار و غمناک در دست دودار دارد
کشت بجران تو بر خاطر قاسم

دل زار و غمناک در دست دودار دارد
زاده ان زودل در تو غافل
روز و شب در دو جهان می تو میخیزد
حسرت غمت را کی بود بر من
بدرگاه در خون نشانی که خون بهار
جان که ای بیکنده در دوزخ تو
افزون بر محنت قاسم که از ملک

تغناست جهان در میان هم
هم بر غمت خود در جهان
کال خاک نبات و کال حیوان
کال انسان باشد بوی حضرت حق

بهر قاسم که باز دانی من سرور
که شت نظر جان ز قیصر همیشه

هر که از حق می داد سر کرد این
قدحی دیگر در این جهان
بنده ان می صافی دل تو تو نام
شوری از شیشه شریک
روشنی با تری داشت بر لب
بر جان که جانش در کمال
جان جیاب ای فانی
پیدل وین شد و سر شریک
در بیان تمامی نوکریان

در این نه چیت باز نماند
در این نه حکمت و معنی
در این نه است در مقام است
در این نه است در مقام است

باده زین مجلس است چونکه بنید
 رنگ زان بهای دل بر تو آید
 چون که بمانی غریب کنی وید
 در طغیان حجاب دور آید
 بک زنده ابر در سبیل آید
 ای کل و بیان شاد آید
 درین دیوار بخوبی پیوسته
 بر سر گردون چراغ آید
 بهجت عشاق انگیزش آید
 در خور زنا و اکمل کم آید
 قاتل از وصل زلفت جان آید
 در جلب آید هر که اهل صفا آید

از خم صفا جام می ناب آید
 کرشمه زارید بهت آید
 مجرای دل و جان رخ آید
 روی دل و جان جانب عراب آید
 آن زلف برشان به آید
 هر جا که میشت در مناب آید
 تشنه بانهم در مناب آید
 او جنبی زان کل سرایت آید
 تشنه بانهم در مناب آید
 هر کس که شود در امر و حب آید
 فی الجمله اگر شتاب آید
 از بهر زنا جام صفا می آید
 تا آخر روانست با شتاب آید
 قاسم می توحه حیات دل آید
 جانی دوسه دیگر ز می ناب آید

از خم صفا جام می ناب آید
 کرشمه زارید بهت آید
 مجرای دل و جان رخ آید
 روی دل و جان جانب عراب آید
 آن زلف برشان به آید
 هر جا که میشت در مناب آید
 تشنه بانهم در مناب آید
 او جنبی زان کل سرایت آید
 تشنه بانهم در مناب آید
 هر کس که شود در امر و حب آید
 فی الجمله اگر شتاب آید
 از بهر زنا جام صفا می آید
 تا آخر روانست با شتاب آید
 قاسم می توحه حیات دل آید
 جانی دوسه دیگر ز می ناب آید

از بهر زنا جام صفا می آید
 تا آخر روانست با شتاب آید
 قاسم می توحه حیات دل آید
 جانی دوسه دیگر ز می ناب آید
 از بهر زنا جام صفا می آید
 تا آخر روانست با شتاب آید
 قاسم می توحه حیات دل آید
 جانی دوسه دیگر ز می ناب آید

از باد گلگون قدری متکونید	در شهر جز با قریب متکونید
با بختی منت که مستان خاتم	کز خاکست سمار خاتم
در دیر معان تم نشان در پیش	فر پر معان در بختی
ای زاده خضر در کن مع	کز خمار اسپری بگوید
عسل است که با بی جانت	فر خشن کسی را بدری متکونید
در عسل تو دلها به جان بشن	دل گرم تر از من و گرمی متکونید
ان در رخ و زلف تو خات که	در دور و تنگ نظری متکونید
در باغ لطافت که چراغ بود لعل	شیرین شوی بر خشمی متکونید
در صحر جهان دل بکراتم جو بیعوب	گر بر بیست زین کرمی متکونید
در بوی محسوس باند متکونید	کز تیر به ششم را بحسری متکونید
در کشتن قاسم که در شست خرا	بلا شجری دل جری متکونید
بابا سخن خست و به تاج بگوید	از باغ از شیشه مستانه بخوبید
در کعبه بهر جایت بهر بهیم	در دایره وحدت حق روی بروید

ز تبه بیان ضلالت جز که شید	جو اصل بحرست و شما اصل جو
یک سخن بیک ز لب جوی بریا	در بخت دریا طرب جوی بخوبید
کشتن باریه درن کو بگوید	کز بکشن عشت درین روضه بروید
کرمانه عشیه بحسرت عین ایند	کرمانش باریه بخشاید بگوید
از کس مهربانید که در خطا	خود را بشناسید که زیاده بگوید
پیران ز شایست اگر صورت	ز نهار که از جانب پیوه پیوه
فانم ره تقلید خیالیت و محال	در باغ جهان بکشن تقلید پیوه
در بچسپس با جرحن بگوید	با خست آن باریه از اخبار بگوید
در قلزم توحید سر غرق نماید	از جوشش آن قلزم رخا بگوید
در دور و دور آید نه ام که در دا	اسرار خدا جز پیر در بگوید
در حسن هفتا رفتن محال	از کردش این بکشد و آوار بگوید
کرند و خواباتی و فداش سر متد	از واقعه حبیب و دستار بگوید
این خانه عشق است در وقت	ان این سخن خانه باران بگوید
از نای که کعبه به تاج کند شستم	به سخن از خست و زنا بگوید

سرگشته و آشفته و مستم و مریه
 قاسم نخی عشق بر جا کشیده
 این دنیا او پیدا بر آن بار بکوه
 اقرار بیاورد و زانگاه بکوبید

باز نغمه باو نای ناب بر آید
 بست نقابی بر آن چال دل آید
 مستی با حجاب راه جز نماند
 محبت آن جان دل زد و بست آید
 پس بوی گل به کوه کرد بر عالم
 عقد گرفت از لوت با حاد
 عس تو بر جان ناتوان نظیر کرد
 صورت چینی از من میانه جز نماند
 قاسم از دل پشت چیس که آن ماه
 بر سر مار از ابله حجاب بر آید
 کار جهانی از آن حساب بر آید
 بانک بلند از ده جواب بر آید
 قشر بر بکس سر لایب بر آید
 بر سر مار از ابله حجاب بر آید

یار بیا از کائنات بر آید
 صبح وصلش جمید در همه جا
 نغمه و جبهات از جهات آید
 هر طریقی بکنی الصلوات بر آید

جمله ذرات کشت زنده جاوید
 زلفش ز شش سایه کرد طلوع حشر
 این منزل به من که حق فرست
 بعد از نود قدم یافت رگوان
 یک نظری کرد و دوست حجاب نکوان
 معنی این تکریمت کربشایی
 شپوه شریعت خود دید بکار

چون به من از مشرق انوار بر آید
 این ماه دل فروزد جو جزو جانش
 چون نور تجلی خداوند عیان شد
 این نور جو به دور و در پس بیکار
 به دم سوزی دارد و نای و شش
 در صدمه و بنگه و ذکر ترنم
 با نرایح سحر و او دل قاسم کن

اب که از چشم حجاب بر آید
 نغمه رنگارنگ سحر فانت بر آید
 ماه شش از ترنات بر آید
 جمله مرادات محذرات بر آید
 شان منقزل از محذرات بر آید
 ذرات بر صفت تغیات بر آید
 قاسم از صبر و از ثبات بر آید

کام دلم از معشیه دیدار بر آید
 کام دل و جان جمله بیکار بر آید
 منصور انما حق تو بود از بر آید
 آتش زنده که کل خف بر آید
 از خانه سحر کرده و مبارز بر آید
 صدق ز دل خسته و ز ناز بر آید
 به هر طریقی بکنی الصلوات بر آید

ان یاریم ناکاه بیا زار بر آید	از هر حرفی شرفی نماند بر آید
ناکاه بختی جلا بپاشی کرد	از روزنه روزی شست تا بر آید
از خانه برون آمد و در خرقه نهان	ناکاه بر حلقه بیا زار بر آید
مضو رگبار بود و زانم که گنج بود	ان دم کن این نرسد و بر آید
و صفتش نتوانست که آید و بپاید	با خرقه برون رفت و بر آید
جانم از کار جهان چو دگر بود	چون روی ترا دیدم کجا بر آید
چون روی ترا دیدم تو پشیمان گشتی	از جلد جفت نمره سار بر آید
منتظر دولت دیدم تو بوم	ناکه علم واصل ز کس بر آید
تا هم توانی که دگر گوشتی گری	چون نور خشن از در و دیوار بر آید
چون ماه نواز شرف سپار بر آید	فریاد از اسپد نام و کتار بر آید
چشمش بختی گشت بکار او	ریحان بخت شد و کتار بر آید
عشق را بخت و بر حلقه پستان	از غفلت پستان هم انوار بر آید
شوق کندی کرد بیک شانه رند	صدق زول است و در حیا بر آید

شاد و جهانی و جگر کم که جاشوند	زین شد که کنگل خشت بر آید
زین جوشش که عالم بر زانیا رفتی	چون کرد ظهور این همه اطمینان بر آید
کنند که قاسم طلب و صلی تو آید	در حال خندان بپوشید و بر آید
الد از من از خانه بیا زار بر آید	ناکه بر کوه چو خشت خمار بر آید
کجا بکشت تعالی بشنوند روانها	صد نغمه ز شمع و ز نثار بر آید
دعوی بی نمره فرو رفتی بخاری	معنی زنه کسل غدار بر آید
عالم هر روشن شد از آن نور سار	کنند که ان دلبر عیب بر آید
کیتیم جو خوشید جال تو عیانت	صدق زول مؤمن و کتار بر آید
کنیم که تو غیور گشتی عالم	این نغمه هم از کلبه عطار بر آید
خوشید رسیدت ز این بلبل	تا زول قاسم دم اقرار بر آید
امروز بار دیگر آن ماه دلبر آید	شادیت جان در امکان شاه گشت
باز آمد ان نامت از قفسه و عکاس	چون ساقیان در و با جام و ساغر
و ای نماند و دانه آن دلبر بیکانه	آدم بصد بهانه در و دم دلبر آید

عقل شست خود را عقل مست و حیران
 در بسته زنت یا بکشا و است
 عقل امویست چو آن شمشیر
 با عشق شستم کز عشق و شور و مستی
 اول در میان مرد و محکوم و مضطرب
 مستی و درین ده پند سکندر
 بگرخت عقل ترسان عشق خضر
 هم دل نمیداد آه هم جان نلفزار

ان دل از دگر رشت تراز
 کلهای بساتن نه نایب و جلیل
 هر جا که بخت رخت جاود بیان
 یک لعل ز رخسار تو در ملک جهان
 صبا بار بکشتند مراد و غم
 هر که از رشت توام بحیثیت
 هر جام که خوریم از آن خم دل افروز
 شایسته کعبه نبی و بعضی کعبیل
 بدان چه در حالت خوشی ملاحظه
 در پرده نهانت ولی پرده دور
 چون حسن تو در صحن حسن جاوید
 با شجره دل تجسیدی لب لعل
 صدق ز دل فرقه و ز ناز بر آید
 هر بار از آن بار دگر زنده تراز
 بسینه عشاق جو شد و نگار
 در بار و کرجه ست او بر آید
 جایی که دو عالم بر او مختار
 کز یاد مستی که ده قاسم خراب

باز غنای دولت از نام بار بار
 دیدم چرخ دیدم در ضمن جام و باد
 عقل احسان و کویه نقل استوار و جود
 مجرب جان و دل از دیکه است
 دانی که بشر حافی از حیت پاک و صفا
 میباید که روز آخر از دور کس چو شل
 بر در نشسته بودم در انتظار و رست
 با نس کشت لا لا با روح کشت بالا
 هر با ختم بود ابر و مفتاح علی
 عکس جلال باقی در جام و ساغر
 از دولت وصالش بجزان سراسر
 این عشق ابالی از مرد و برتر آید
 مستی و درین ره سد سکندر آید
 اول قدم در رنج و درد و قلندر
 ان جان که روز اول از ما و من بر آید
 نفس جلال جانان نام و دور در آید
 این مؤمن و موحید ان کفر و کفر آید
 این بود قاسمی را سودی که بر سپهر آید

عقل او توتم را کل بر آید
 مواظب گشت اما نکته این بود
 کسی که عشق غنوت یافت شاه
 کمال عشق را که کس که بخت
 نیاز جان سرستان عشق است
 قات شد که کل بر منبر آید
 که عشق از مرد و عالم برتر آید
 برش با لای چرخ چرخ آید
 بخور از دو عالم بر سر آید
 که جان عود و محبت بحر آید

کنش ایام بزم جانی شکرست
 که دور آن وصال وصال آید
 صفات حسن تو منکست قائم
 نمان از بیل سینه دل آید
 و میب صبح سعادتی که یار باز آید
 دل که بر سر کوی تو بار یافتی
 خد ز جو رو جانی تو از سر کویست
 روان ز بیم فراق که یار صلیب
 پر رویم و گشتم سلام دادی
 خود بودی عشق سز گردان
 کسی که راه تو وصل تو در ره عشق
 نزارش که ایام وصال آید
 بجان تو که ده انتظار قائم
 که این بلا پس درم ز انتظار
 یارم از غلظت غمت سوی آید
 در جهان قصه فریاد بختی زجا
 عکس خود دید بر روی که قنار
 ناکمان چهره جو بنزد و بار آید

جنت با من نور بختی که جهان را بخت
 یار خود از بس برده خند آید
 چند مشت یار بسو بر در بخت
 روز غنمت بشد و نوبت آید
 بیش از من عالم تاریک ز غایت
 یار که و طهور این همه اظهار آید
 من بگویم ز بصل برای جان
 قسم هر کس کرم و قسم من آید
 چون مرا تشنه می دیدیم
 بخت در جانی شد و دولت آید
 قاسم اند و جهان دولت دیدار
 سر که نهد جنت دید با تو آید
 شاد باش دل من نوبت دیدار
 یار از خلوت جان جان آید
 هر که او وصل تا نایب جان
 یار که در خفا تر آید و بهار آید
 یار ای دل جانشین نشین در ره
 سر که رخسار تر آید و بهار آید
 دل آن خواه که انگار طوطی بگوید
 سخن جنت بر زبان آید
 دل که او سکر زار و چلیپا می
 دزد زلفش ترا عاشق زمار آید
 هر که بکند ای که آن من پس دل آید
 کل تقطیر شد و مشک بخور آید
 و آنکه جسد آن تر آید و بهار آید
 صبح صادق در میدان آید
 و آنکه کیوی تر آید و صفت آید
 روی زیبا تر آید و با تو آید
 دوست از خلوت جان آید
 و دزد زلفش ترا عاشق زمار آید

که کوثر بن تراوید دو عالم برفت
قاسم روی تراوید چو سیر باد آید

چشم سید ابرو نبیند دیدار
دست از خلوت جهان غایت
فست در پرده بگویم که این است
خوشن را ز پس پرده خود آید
عالم نصرت منصور در کوی آن
که چنین مت و معبد به در آید
مکنان در صفت انکار نیز کرد
سخت ازین واقعه در وطن آید
مل تراوید سی شوکش و مستی
کل تراوید ز سودای تو کفر آید
دل جان و جهان زنده جاودان
حسن از دست جلا و جلوه بگر آید
قاسم از مردم محبوب شدی بجهاد
هر که ز نهان تراوید ز غف ر آید

شهری نشیوه شیر تو شد
آدم از خلوت غایت تاج آید
لبه از رخ زیبای تو به عالم
این همه نور بیتی طالع آید
قصه عشق تو گوشت کردی با هم
که ازین واقعه حیران شده شد آید
سرس و طور ز سودای تو بود آید
این چنین واقعه بر طور بکل آید
این در از غیب گشاده بروی
شاد باشی دل جان است تو را آید

گفت دروش بخون که بگوید گریخت
گفت اورا و دم لعل و لیلی آید
چشم پس بگویم بود اول حال
آخر قصه او تم رود تا آمد
هر که خاطر از ایم بگوید زنی
صیقل جان و دلش خلق ستا آید
قاسم چون زنی عین تو شد خواب
کمر تن جریب او بگردید آید

باده از خم ارادت بساوت
دست بیاورد و سنگام سهاوت
با آن یار جلوت بخش گفتم
هر آن کشته با جیت ارادت
قصه جله جهان را هم کمال دیدیم
عشق بر جلا ذرات زیادت
بعد ازین قصه کفان برد بجا دیدیم
بخت وارون شد و ایام
چگونه کردیم که از عشق کجاست گفتم
فکر عشق و حقایق عادت
دیگر از نسبت و انساب بگوید
عشق فرقت که او فرستاد
لی نقاب مان رخ زیبای تو بگر
قاسم در صفت مستان عادت آید

روی هر کس که بماند از مرآت
بعد از آن نوبت موسی و شهاب
یوم تبتیق و مشهور و جو که گفتند
معنی نیک گوید که اثبات آید

روی زینب تو آن گشت که زینب و گشت
 روی زینب تو آن گشت که زینب و گشت
 هر که به بدن از رخ سکو بر آید بگوید
 دل ما سکن در کاه تو خواهم بود
 زلف و ستوی و دروغ جلد متاع است
 تا صبیحه تو ترتیب سکو باید داشت
 بر دلم بار غم عشق غایت است
 سخن شنیده و دل او در و جان بودم
 آید از تلخی و بحران بگوید
 مست اسیدی که در کار بر جوشد
 دل جابل بجز او نه نخواهد کرد و بد
 نوری از پر نور رخسار تو در عالم
 حال قاسم بر و بحر جهان و دل کند
 از کف ساقی جان ده جو در جام است
 جان بهار بر او وقت سرانجام است

شاه با شیشه که آن شاه است
 در به بند که آن تمام کلان است
 تبت جرمه و غنبت انعام است
 عاقبت در مونس اند و من نام
 شکر چون عاقبت کار با تمام
 کز پی و سوسه نوبت الهام است
 بری عشق از نفس و صبا است
 بود از کوئی تویی آید و ما حسن است
 بدوی آید و بر بوی تو جان می کشد
 دل هر کس طر فی دار و میل و سو
 بیست نه دیده به متوب بنا که کم
 منت مشی که کسی جلد یاران استند
 قاسم در مشهور آن گشت که و کز دور
 حبه جانور بهستان نه انی است

بری سبیل زوم باو صبا
 عشق می آید و سرست و فغان
 مکتبیست درین عالم که
 عالم از نور جانان آید
 جان فدای رخ آن یار که
 بر جناسی که کنی بر دل چسبند
 او شششت بکوی تو رسیدم
 خوشدلم هر چه از آن
 بریندازد باش که از شوب
 تیر و لاله و زهر و کین
 از دهم و یس قرن بودی
 بر حسرت مستان بستان
 از جنای تمام بوی وفا
 قاسم بیدل حیران بکلی

بانگستان فرات فانی
 دل زده شد از کینت باو چو
 روی بر خاک خمیسم باو
 هر کسی بر سر کوی تو مستان
 یار با این دل شوریده جلا
 دیدم بهر سحر اقامت و شمع
 رایت بشود صدق و صفای
 بری یوسف زوم باو صبا
 آن زمان کان شبی درو بیای
 جان ما از سر تسلیم در صفای
 که با اسم بیجا نباشی
 بر سر آن یار که می آید

ناله ای قاسم بیدل سلطان در ده
 هر چه آید به از سر بشوای آید

طریق توبه و تنوی شکستم تاج پیش
 میان محبتستان شستم تاج پیش
 کنون در محبتستان شستم تاج پیش
 ز قند توبه و تنوی بر شستم تاج پیش
 کنون مجنونان جام الحتم تاج پیش
 کنون چون جوت سرگردان شستم
 پیری این سیه آید ز شستم تاج پیش

دلم ز غصه جوان چو کیه
 نغمه دارد دانه ربه و لیکن
 هر حسن است و احسان
 هر که می نشانی ده از آن
 هر یار جان جلد مستان آید
 ازین جبهه آن بی پایان
 ز بیم مجتهد سلطان چو کیه
 کسی از حسن و از احسان چو کیه
 دل از جنات جاوید است چو کیه
 در و دیوار و شاد و دل چو کیه

مرا از دل می پرید بگویم	کسی از خانه و بران بگوید
چو تسم شاه شد در چاه عالم	از من چاه و از من زندان بگوید

صنیر مرغ جان اسرار گوید	و لیکن بادل بیدار گوید
پستان کرد و اندر آفرینار	که سر گنج را با بار گوید
سخن از عین کشتن بار و است	بشرط انکس با مندا بر گوید
چو بایه سخن گفتن بر گوید	که خوف بشنید در آن گوید
دل در لغت است آن کویر غور	که در انبیا راعب را گوید
چو کوی قصه آن کور شرک	که او انکار را اقرار گوید
محمد گفت باشد در حقیقت	حدیثی را که یار عارف گوید
سخنهای متکلم فی نفسه	اگر یکبار اگر صد بار گوید
بکیم و کوش و بین مرد عارف	جعل چون قصه گلزار گوید
عجب حال که میگذرد ازین حد	حدیث قلزم ز غار گوید
چو عاشق مست شد ناچار و بکام	حدیث خانه در بار گوید
درین میدان چو جای سر که صو	حدیث از قیام و دستار گوید

زیکجاست این نوکوی شایه	اگر ملاک عطف را گوید
بر قاسم در تنهای او نشاند	سخن از واحد الهیت را گوید

هر که کرد پادشاه و قنار آید	عاشق کی بود که دل جان بکند
خارج شد از جهان بکات آید	سرجان محبت که بشن آید
از معنی آمدن سوی صورت	مستوفی است گوید و عاشق
خفاش شود که بای طغیان عات	بایاد دوست باشد که جان را بکند
بایاد دوست اندیشه و سخن	با خود کند کسی که بسم بکند
باید از شوارز بجهت غفلت	بعد از وفات قبر ترا بکند
حقیقت نهایت لطیف بی	مستکام فرصت که قاسم بکند

من زنده خیرات مقام جوان	اشته و رسوای جهانم جوان
بایاد سر زلف بخورم تو دانه	در حلقه سودا و دکاه جوان
پوسته مرا پیش حسن است که درین	نفره زخم و جگر دانه جوان
ناصح خبری گوید و پیغام	من بخیر از نام و شام جوان



و اعطای چشم و عجب دیدار
من است بخواهم جوینم جوان
برند بخت عشق دل قائم

این وقت شیدن توانم جوان
من رفته خواهم جوینم جوان
چون خوشتر ازین راهم جوان

ز ذوق عالم عسرفان بجا خرد
بگو بود اعطای دین خود کند مدار
کسی بر صفت نگوراه باید انداز
بج حال بخرد دوست بر خرد
نگور حسن و ملاحش شمع خطیب
کز بند و سر کز محبت و چالاک
بجین و بزم بایست و جهان گم

کسی که گشت دون بگو خفته دارد
بشرط ایک دل برین مقام اگر دارد
اگر چنین لطف رخ فرود دارد
ولی که از صفت شمع خبر دارد
که غیر عالم تو غایب و کرده دارد
کسی که با غم او دست و کرده دارد
نه از شیدن شرمین چون سکر دارد

دل از شیدن شرمین سودی
با خیال تو بگویم که بر لب بسجده
عجب بر سر کوی تو بخواند سر با

و دیده از طغیانی زیاده تو نورانی دارد
دل غیب مدد من و و حضور داری دارد
دل دیوانه که از عشق سروری دارد

دل و اعطای رخ عیش تازان داشته
تو سلمان جهانی و دل خسته
ماهی از تن جان و دل من بپس
دل سودای تو در تمام جا ویدان
هر که بینی بخت با تمام سودی
عش و جلد ذرات طنبوری دارد
تمام سوت دل عشق و سروری

جانم نه دور تو دورایی دارد
هر که از تو بشود جنت جاویدان
عش سلطان کریمت علی مصطفی
دل از خلقت ترکیب جان آ
دو رخ اینر دلی و ظلت جهان
عاشق را که برشان مشوس
دل از صفت تو که تر صفایی دارد
دو رخ اینجاست که روی دریا
بر دل خسته اگر جور و صفایی دارد
جل و کرک ز تو امید جلدایی دارد
جنت است که دل عشق و دلی
دم انکار من عشق و حوایی دارد

کر بابت کنی و نیاید دل جان
تمام سوت دل و بید عایی دارد

اروای تو دلم پس وفا می دارد
عشق مست و نه انیم که بخوابد
دل بخورده من بر سر کوی تو رسد
هر محرم که که زده و صبا دان
سخت ترسانم ازین چو دل شام
عشق تبیخته و می می نوشد
دوست پر امید زاهی که گاهم
رومی زبای تو در لطف صبا می دارد
غایب نیست لکن بر لبی دارد
من چه گویم که چه خوش آب و هوا می
برستان دل من شود زبای
کرو صبا تو دلم بر کن و نوا می
جام بر کن بر دانه صبا می
با جان پای غم لپس پر پستی

جانم از کس غمور تو عالمی دارد
دل بکوی تو رسیده است و می کند
جان میان بت یقین با و تر است
بچه بر سر کوی تو نیست منم
حال دل غم خزان تو چون پاشد
هر کجا بگویم پس زبای ترا
وز غایب تو دل سپیدی دارد
خاکی گرد و دل غمزم کجایی دارد
مدی می طلبد دوی برایی دارد
دل چون کوه من از قیاسی دارد
کرج تنه است و لطف سپاسی دارد
دل سپیده من ناله و آسب دارد

دیگر از دور یا قصه قاسم بگشت
بگذر از دور و دور یا روی بشی دارد

سر دلی در دوجان چشم چراغی دارد
دل ما زده و جهان شاد تو فرامی دارد
میج جانت که بوی تو بد بخار شد
بشنو و بگفت این هر که دماغی دارد
قصه اجبت کل اعز است
دوست از غلوت جان میل سبب
با دونه دارد و در خم صفت آن لب
نه که اوید از آن با ده امانی دارد
ما شناسم که در چال خیال
صوفی از صوفی که بکلیغی دارد
سخن حق به کس حق است
عارف آنست که او حسن ملاغی دارد
بر سانه دل و جان را به تمامه صال
هر که از عشق درین راه پیریانی
بچه از و بد قصد بر پاشد
دل که از شیشه شوق ترا لایع
عاقبت از نظر لطف بر هم رسد
دل قاسم که ز سودای تو دماغی دارد

بر پیش از صبا و سعادتی دارد
سعادتی که گاه نیست کز سعادتی دارد
سعادتی که ازین بهتر و نیکوتر
سعادتی که با تو قوت درین راه سعادتی دارد
دل که از همه عالم در احوالی دارد
بدین عشق و دوستی دارد
که با تو قوت درین راه سعادتی دارد

درین طریقت روایت می کند
 که معین روایت درایتی دارد
 جوت جام شوی مستدام
 که جان شیوه عشق است آفرین دارد
 تو بر آیت حسن طلب کن
 که بر آیت حسن شمس برایتی دارد
 جو نام دوست شنید از جهان
 ز شوق دوست اگر جان چایی دارد
 کسی که عاشق صادق شود چو پروانه
 میان آتش دل و جود و عالی دارد
 مدام قاسم عجب ده در سحر احوال
 دوصفت روی تو روشن چکایی دارد

نقاره بجز قصه نهان دارد
 دل بخور از حکایت دستان دارد
 بی جوج یک عشق رسید بغی
 بغافل آید و صد شور و صد فغان دارد
 بر اصول که گفته اند از مضرب
 اصول با بهمان صفت بر زبان دارد
 سخن ز مردم جا بل نگاه دارد
 بگو بگو شش عشق که جای آن دارد
 بنوع عشق که سر نایب سعادت است
 بهر چه فریفتی سر را از زبان دارد
 بگوی عشق و موت مر از جان
 میا بگو چه نام که نکند دارد
 دلم رسد ز غمت و دل جاوید
 ز عشق تا بیا به سگد جاود آن دارد
 یسین که عین حیات و نور انبیا
 که چشم باطن او سر مستی عیان دارد

بنا سخن طریقی کن در روی لطف و کرم
 که در مدای تو روی بر آستان دارد
 دید بهستان و دلم میسر آفرین دارد
 جانم از مسکن تن روی بخان دارد
 بهر حال ز جهان شکستید جانم
 جان ز جان آمد و هم روی بخان دارد
 دل بجز در خوابت که گفته فلان
 روی چون ماه و سر زلف بر نشان دارد
 روی از آن کعبه مستقیم و شایسته
 کرد که کعبه بر رخا و نیلان دارد
 در زمانی که جاوید خوشی زنده
 سایه که بر خاک غنیر بیان دارد
 مردم از یاد پندار بر خراب
 دل امت خدا شو شمس عرفان دارد
 من بگویم که حکایه صفت
 قائم از نو پس جان بگو دادا دارد

مراسم و ای نو دیدار دارد
 خراب است آن خانه دارد
 نشیدانم چه شانت این دایم
 سواد زلف را در شان دارد
 جان مستان چشم خوشتر شد
 که دوازده بیکس بر پا دارد
 خدای چشم پست پرچارم
 که در سر گوشه صد میخانه دارد
 سلامی میکنم بر حضرت دوست
 جوابت من بر چانه دارد

که این معنوی نزد من است
 می گویند قاسم است پرتست
 که ذوق محبت سلطان دارد
 بتی دارد سبب در خانه دارد

ان خوابه سرشته دارد
 هر چند که عالم و طبیعت است
 زنده است ز علم و زنده است
 از شاخ شجره بیت گوید
 در بجزای و دست چه سود
 در غفلت چهل مبرور راه
 در بجزای است جان قاسم
 جایی که ملک که ز دارد

اگر سودای تو این خطه که طوی
 تخم سودای تو در بحرین
 زاده از شیوه نقد درین مرغ
 و عطا از نیت عشاق دارد
 دل دیوانه جان بجوی ندارد
 دل شناسد که ازین بجز مرگ
 من ندانم چه در دوست و چه در
 در چنین معیشت غریبه بی

باده ای آید و ارکوی تو دارد
 دل را به این حسرت جان می
 دل و جانها سرخون با جگر
 جان را باین جگر سرخون آرد
 قاسمی که درین کوچه در آید
 غم آن زاهد رتبه که سر میزند

دل را به خود تو بسیار شکایت دارد
 حتی بود که اندر سوست جان
 در زوی تو که صد جان کرای دارد
 با دی آید و ما را جگر می آرد
 هر که در عالم صفت اطنی
 که شکر این زاهد را نشود
 قاسمی در ده جان هر دو جان بخت

توان آری که در عیان کنی
 بیاساق مرا جایی که کم کن
 نه این عاشق زان مستی
 توان کنی که در ویران کنی
 از آن جایی که در امکنی
 که در بخت پر و دغا فانی کنی

چو رویا هست عقل حیدر کردار
 میان میث شایسته کین
 بجه الله جان پرست رسیدم
 که اندر مصر و در زنده کین
 بر سر ویت سرسبز و خندان
 که آنجا به رخ و در بستان کین
 جفا هم با و صفا یار پست
 در این قصه در بان کین

عش تو مرا از دوجان ساخت
 ای عکس گرانیه واید و است سر
 مردم ز غم عشق دلایف آخر
 از دولت دیدار تو صد جان کین
 من زنده حسد را با غم تو گدا
 اینست مراد من اگر یکم اگر
 از عشق تو منم کند توبه و ستود
 ویران شود از سنگ بطل کین
 در کوی تو پیستم ز منی شایسته
 باروی تو پیستم ز منی شایسته
 از غم و جادوی تو پیستم و در
 از غم و جادوی تو پیستم و در
 سلطان سخن انست که در غل
 خود ام تو در دلم که خست میت

مرا اگر تو ندانی حبیب میداند
 دوای درد و دلم آن طیب میداند
 صغیر باشی که زاه خشکی
 رسان خست بکج بخب میداند

شاد باشی بر استکان مجنون
 بر غم خواجه که خود را طیب میداند
 کوه ز بزم بر کس حسن و حسن
 که بوی خطبه را شایسته میداند
 کوه بوی گلستان به حسن
 که در لطف کس غلبه میداند
 را بدو و وصلش حیات و حبیب
 که دوست نوبت بر کس کین
 میث وصل تو قاسم جان دل طلبه
 که این دعا با جاست قربان

حالت جان مرا پر مغنا میداند
 یک چو سه ز پید او نمان میداند
 هست بر من از حوا کین
 هست راه دور راه روان میداند
 به حال اگر نیک اگر بد باشم
 راز من از سر و روجان میداند
 کبرج حسیتم در قلم طری بر باد
 یار و قصه بر خور و بران میداند
 اگر بخیر انتم درین راه
 بود و حال دل مجسمان میداند
 جگر کوی که بهمان وجه حالت
 حال من که تو ندانی مده ان میداند
 مر جگم که شیندم تبیین
 مر و اسیر از نور یگان میداند
 غم که شست ای حاصل و حبیب
 دوست خود شدت عمر که دران میداند
 بر سر کوی تو ساکن شود و جان باز
 قاسم مصیبت و ف دران میداند



چنانکه چشم تو در غم زده و بگریزانی	سودا در لطف سبزه سحر زانی
ز لطف تو کس است نشان تو زانی	و آنکه بجز حسین در مصیبت زانی
بعد روان لب ای ماه روی سبزه	کجا فرو شد اگر حسن شری زانی
ندای چشم تو صد جان دل که در شوق	نزار عبیده از عین دلی زانی
ز سر ز عشق خجاست دل که زاری	به پیش تیغ غمت کار بر سر زانی
نزار دل بر باید بطرف العین	چنانکه ترکش شوخ تو سحر زانی
عدت و صفت رخت بجز قاصد کی	بجز اچس که کس بجز تو زانی

انها که بجز روی تو جای نمی گزینند	کوته نظر اند و چه که بفرمانند
و آنها که رسیدند ز نامش نشانی	در عالم جریت بر بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر انگشت در آید	صاحب نظران مددش از دیده اند
نسکان سر کوی تو ملک جهانرا	هر چند که عوزند بیک جزینند
و هر کوی تو کرم پای نهم غیب منرا	عشق تو پستند بر از پای اند
بر آید شادی جهان مست عشق است	انها که ازین می بخشیدند ندانند

قامم بر دستان با خن اندر به محشوق
شرطت ولی مردم عاقل متعجب

خزوه بیان طریقت همه صراحت	که یک جودم نامر در انصاف
دور مانده ز دید او شود از دور	هر حیران غیب مانده که چون
دل و جان نهاده تو مست به آن کن	هر ذرات بر اسیر و سرگردانند
حد در آت جهان بکاف و مومن	همه در شوق تو مستند و ترا میخوانند
خلق از ترک کر زان بر اسیر شوند	عاشقانند که در روز اجل خند اند
هر عاشق تو که یللی بگر بخت بند	بنده حکم تو که چرخ را که خفا بند
عاشقان همه یکند دست و یکدین	اگر از ملک مرآتند که کاشانند
جان بکینند دست از بیکم فاس	عشق و معشوق و عاشق همه جانانند
تا پس از در خلق جهان انست	عاشقان از سر روناده اند

اندرین دور کهستان طریقت خوانند	که چه دارند دل خوشدل و بر جورند
طریق ایست کهستان طریقت مدام	باده از جام نریزند ولی بچند
هر که در راه طریقت بنیایند	عراق نشین عجب کس نهانند

عاشقان بر بنیاده بر تنم دفن
عاشقان از سر سوخته سو سو
مر شب تابم در و فضا میگویند
تا سحر بمانم عشق بر سینه میگویند
عاشقان که در بند سرده هستند
عاشقان از سر سوخته سو سو
خبرهای که ساد است بر سر اند
عاشقان که شایسته این چیز اند

در هیچ زمان غیر بدل راه ندان
آنها که کلمات جلال تو دید
در صومعه و مسجد و میخانه رسید
تو می که دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید
تو می که در دل و دین بهوای تو دید

عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو

عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو

عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو

عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو
عاشقان از سر سوخته سو سو

درخت خسته دلان غمخواران
 نفس بر سرشان آید بهر جان
 آن دل از پوسه سر و جهان
 که به نغمه عزت تر افتد و پند
 عمار و ابریم ز شای بهوای تو بین
 که که ایون سر کوی برون چشم
 روی جان ما تو خواهم ز طبع
 قدحون سر تو جویم ز خشم
 برادران سر کوی خست چون
 نظری کن ز سر لطف که از نظر
 گفتم از خوش میم تر شوند
 گفت اجبت زنی هم نگویند

چند دوجده و در صومعه غارت کردند
 باد کردان شد و رات جهان
 در دو صافی سر خورده و غارت
 صورت جمال اجبت عمار کردند
 کوه و حیرت تو جسته و کسی باز
 کرب و غم سری بجان رویت کردند
 از می صافی خستند و ناز
 کاسه چند درین برنم اوارت کردند
 هر کجاسی که ز خسته دلان آمده بود
 جادو آن که گرم یاد کنارت کردند
 جگر کرد و ایل و خطاب افتاد
 که اندان پستی روی رویت کردند
 در خوابات منان زده و دلاک
 که میثیار بیدیدند زیارت کردند

قاسم عاشق چاره بند دای تو نه
 طالعان میل نزدیکی جسد از کوفت
 در آن محنت تو دیدی کی میماند
 حسرتان در راه و سر بر می ماند
 زبانی دار و سر خست قصه کمر کو
 که کن گراست و آن غصه یاد از نا
 حدت شد و شکست کسم در با
 که کین لاله و در جنت تو کینار
 ز مستی جهان مست عمار بودم
 ز مستی جگر بکشت عمارت
 تر خیاری جان که از و جان پرور
 که بخت یار شد از که احتیارت
 جادو عادتت را طبع باز خواند
 خلقت کسی که از و بولی بخار نه
 قرابان بر بعال تر بود قاسم را
 ولی چه سود که آن تر بر خستند از نا

نیکو بانشان که ز خسته پیکر نشان
 مشو رابر بن که نیک خد نشان
 آتش مهیای تو در دل بر نماند
 مار زبان جان شد و دیگر زبان
 بر استان دست باندن نشان
 عاشق کسی بود که برین است نشان
 غم که از حسن یارین در میان
 القه حاجت نخی اندر میان
 عیش و سرور یارین با غافل میان
 ان در و صالی عمر شد ان در و جان

۱۱۷
از چشم ده که ز که مر بال و پوزد بخت
مرعی که او متید این اشیا زنده
در نوز این چهل نما گشت قاضی
انجا که نوز صبح سحر گشت کاش

صاحب قفا و ایل نزع و غلام
دکارش نکوشد اگر شربت خود
و اعطای مکن مبالغت ترسم که ز پناه
در راه عشق شیدا بکنه شود
آدم ز سر که شد دمی و باز دم
نجانده که غرق شود جبار و جوبود
از وصل دور ماند و از بار
هر جا که در متابعت از دوزخ بود
که بت شود قام و کفی بیکر شود
اول سواد بدست و پنهان بود
کوچک صدمه است و کرد و در سوزنا
هر جا که مست روی دلم سوی او بود
قاسم صفات حسن بود که بدیده
مر جا سخن زود نکوشد که ببرد

کاسی درون پرده غرت نشاند
کاسی نزار پرده بدر غرت نشاند
کاسی درون پرده جهانی بهم زند
کاسب برون پرده جهانی و جاساند
که در طاق غرت امانی نمید
کاسی درون کبرچ امام زمان بود
کاسی امین مدرسه و خانقاه بود
کاسی امیر خانه در روی گشتان بود

کاسی غمش برای دلم از غنای زنده
کاسی حسن اعلیٰ کل در غنای زنده
کاسی نشان غایب و کز با نشان شد
کاسی نشان عالم نشان او
کاسی پرده که قاسم بیکر نشاند
رویم ازین شرف جود اسکان

انگی از جو زده ان بر جگر کم نشین
حق نرود و دل خسته در ویش رسد
من ز بیکانه نترسم که درین راه
هر بلایی که رسد از قتل و جوش رسد
دل که در حال متابعت و راجع شد
چونکه معیشت تمام آمد و عیسی
یارب از عشق غایتیست نام حلا
هر چه بر منم که تر بلا بر من رسد
چون نیرم که درین اشک غم می
تغ حیران تو بر جان غم بدید
دل و جان از بنو اویم هم از دور دل
را ضمیمه از تو اگر مرسم اگر نشین رسد
ز نشین بود که در خسر جانها اند
وقت است که با قاسم در ویش رسد

ساقی سار با ده کلر کنگ خوشگوار
بایم و جام با ده و کلر کنگ کبر و دار
مر کس که در و عشق تو با خوشن نرود
در روز خشر وقت حیات رسد
روی جهانیان بختی و بلجی است
عاشق خضر از خود بیکند رسد

خفتیان چالی به بکیر میکش	عارف کسی بود که شرب کبر میکش
ساقی رسید نوبت شادی و رقص	جامی به شایان ده ازین خجری
یوب چه حالت که بر جا کمرست	عاشق در میان و مستحق بر جا کمر
در دور زاده ان بخشش گمرست	تمام سمن در کینه ازین ازی بهاد

منم و عشق هر کش عیار	ثانی اشین او فانی لعن
عشق چه بود بگو بای غنیم	عقل چه بود بگو که دار اوار
اول و احسن من و زمان	که جهان را بست استظفار
ترا که حاضری شرف غافل	جام گلزنک باوه را بکف آرد
بشش تا آرد جام مرستان	تا بنام عاصی بقدر
ساقی ویر شد که محو زیم	بر دفع غمار باوه چشم آرد
هر کسی را عیار مناموست	تمام و شیش تمام عیار

جام حسیب انال عابد کوش	تا در کشم بگو شش توان شاد
منی در خسته دل عاشقان	من زار و تن زار و دل زار و ناز

ای جان غم سیده خرابی شمار	ان را حاضر نیست نمی میش چو
بر جان غافلانه خود مستی بهاد	بجای تو غنیمت زنجوب لم بر
کس را بجان تو هیچ نیست	آمن دل کمن جوهر زانگشت در
رازه زود برون کن و شا زود	خوای تو که جانت از غم تمام دار
از غیر در گذر دل و جان را به و سپار	تمام صبور باش درین درد و سوز

ای جان جهان ساقی جان طل کوان	از صومعه جان را پس در میان
چون بگفت اسم از خواست بهانی	ان بگفت اسم از زانکار کوان
سرهای سر از این نذر برین کس	تا دم نرند بجکس از پرده اسرار
که طالب هر یک ز سر تقصه بگوید	سر را ستوان برودن کوه بهار
ای جان و جهان پرده ز رخسار بگفت	تا چاک ز غم شرف پرده نپارد
مستور جو برود در منی وقت بگفت	و یار بنهر از تو ناید هم درین دار
تبر سر باز از جهان جلوه گرا	خود بود و فردا نشنود و خود گود
چون عشق تو نباشد چه مسجد جامع	چون نور یقین نیست چه تسبیح و دعا
جان و جان صبر و خود بر و جان	نی بگوید عجب جلد برت ان بشار

زنده نتواند که کند ترک سر خوش	در دانه عصفور که دیدت سر خار
یک لاله زار تود در دشتان	از لالت و جمل سخن بیاورد
در جزو سیلاب سر شکم نه می	داند که چه خوشتر از دم ازین آب کربار
در مجلس قصه ناموس بخواند	من غم از سر جگرش بخت و ستاد
مادر و جهان روی نمائند داریم	راست هم بود ای تو از عالم قداد
قام سیری کردی در صورت عیانی	هم ناسک ایمان شد و هم ساسک

بهرم غلبت طرب عشق و ساقی بار	وقت من خوشتر از من خوشتر است
بگریم ز غمت که در دلت	در میان کج غمت کج دارم بکجانه
این که مکر غمش جوهر از او ان می کشم	کج ببارت و کل مایه دوستی جانم
یکین بشنو زستان طربت کجین	که تو سر و آری درین کوی حسرت
چو کوی طاقت در عشق خواهم	ز غمت سر سری هم طاقت سری
چون خیال آن من بود و مصمم	ان حسن جبل الله و اعدا و اعدا
ساقی جلی و سرور و کشتن ام	بود در جامت و جان شادی و دل
باقی نامه خوانی کشت آن حاد	که مکر کوی درین آفتابهای

که توت پستان غش محو بلبل کن	مهر گل زلفش بکشد و محو بکشد
ای که ز فکر جذین جو بچسبده	از سر جان در کد زبانه افغان
کر پس ز من بر سر غم غم افغان	بشوی از توت پستان من بلبل
اندرین ره جگر و کل محال	جگر تی مشو و پیغمبری را پرده
چون که در دیده ان مشتاقان بر باد	عجبی بر بزم بیت ای جانم ساز و خنجر
فانسی بختی چند پستان کان کس بسا	در دیاری و فرقت در دخت

بیا که غمتی بر سر و شمع و شمع	بیا که خدایم تی تو صبر و قنار
بیا که بن تو زلف و سر ابرو	در اویست در و صد هزار شعله
پایه عشق تو در ابرو زلف	ز جلودای تو جانم در استقلما
طریق عشق مستعد فغان دارا	عده عشق مشقید از دودار
بویض انگ جهان از تصور پاک	محال صدف بود فیض غادر غنار
بهاش عشق بگلونه بهار	که در حزن آن توان فتن کوی
مسه خاطر قائم بود و ذکر شام	برین حدیث که است علم عالم

قصه خود کسید از پیرا
پس فی الدار غیر با و یا
عقل در ده گای دار یک
عشق بر مقتضای دار و
بسط بحر جیات باسط بود
که کشت دند شکر کان نثار
نشت مکن و بحر دکان فرو کنز
بی بختی حاکم و قمار
لی بختی جلد نای عظیم
ای بلاء غشت مکن
کسی سپید مکن با اهلان
که نه او نه آب این کنان

غمت عشق بود و غیرت یار
که نه او نه سکر از بار
بسط بحر جیات عسرفان
که کشت دند کان نثار
دار را چون بدید کنست حسین
پس فی الدار غیر با و یا
چند از افسانهای نو کهن
پیش ما ان سخن میار و پی
تقریبی فای حرف کند
نقد قلب ترا نام عیار
چون عیادت تمام کشتم
تج بر سر نه و علم بر دار
با یکی بر کنار بحر محیط
تشنه زار چرخه تجار

در سماع خدای دست افشان
که چهار نوبت استظنا
تقدیر از کجا و زان بخش
یا الهی بلای بد و ادا

لای عرقان منزه از جان
نقد قصه را چشمت عین چکار
چس نه اری که نه انی بوی خوش
خار باشی که کل سپید شد از خار
صدای ما در طلب جان کوی کوی
حسره کل را نمیدانند ز شایسته
صدای غوغا است با کج غوغا
در صفت کج غوغا را نمی دانند زما
مکنه بودی در بر روی ما به بند و ان
اخر ابلان جهان را درین دریا
بار بار قسم در کجا تو کس نام
بافت جان خسته ام و در صفت
از جفا با سخن از عقل سر کرد این کو
یاش غرمت و ما از عقل دارم
جانی از خواب غفلت ماند و غالی
قاسمی را جامه که در وقت فرصت
ساقی مست خرم جام می آید
بشیشته می آرد ولی عذر می آید
حق مستم و شوریده مند نام
جام شید بین که خرابم رخا

ساقی لطف کن به باد چنان
صاف اگر منت بیاوردی بر من
ساقی باد به سیاه که چشمم
برو مشیار بر من و بکند از من
که راز کشیدی و از صفتی نمودی
چند آن کن که یسبب کار بری
چند کن جعبه که خود را نشانی
که بنمودی تو در من از خیم و دیار
تا صحرای کشته آن یار شو کم زدن
حرف تو می رانم جان حال که آید بهار

رو چرخه که در کنان دل
ما عاشق یاریم چه جای سرود ستاره
در کجای خوار جهان با دو جو
ایست که نه صفت که کجای
انکار رس عشق خنده افروخته
ارکها فرخنده ساله برای دم قرار
در غار جهان کن هم سر به سودا
اطالب یاریم نه وابسته اختیار
سودی نمک و اعطای از من بکند دو
ما عاشق یارای و تو عاشق یار
رو عشق بت از ویتن کن که درین
سودی نمک نه تو و دلبر غریب
قام سببی بیه تو تو من نه
تا تو تشنه بر کش از دست سحر خا

اول شربت ز شربن که خوشی آید
اگر منت رایی من مثل را بیاورد

ان دم که چشمم ز شربن بود و خدای
ان دم که چشمم ز شربن بود و خدای
ان در غیب حاصل از قصه باز کرد
حق بر عودش حلقه ذرات مسو
ان گشت را به این اولی نه نگاه
دل عشق عظم است خدا را باقی
ان گشت را به این اولی نه نگاه
تا خنده دل مسکن از سوز و در ددل
ان گشت را به این اولی نه نگاه
خواص ز در و دیوار بر می دل به سپاس
ان گشت را به این اولی نه نگاه
توجه در موافقت نشد راه رفتن
خواص که جان ز نسیم بر می لب
ان گشت را به این اولی نه نگاه
در انتظار و عید فردا بسو
ندت وصل از چه جایت با سطر
ان گشت را به این اولی نه نگاه
اگر جبهه ز بدن مترا به بفر خویش
حاتم ز شکر می ای ای بی

نفس کش کلان را جو برانگیزد ان
از هر طرف بر آید فریاد ز بهیار
در ملک عاشقان بگرم آن حبیل
ما را شمار کرد ز منی لطف بی شمار
امسال غیر محرم نه خدا نباشد
چون خواب خوش شد است افغانهای
اندر اردو است به جوشیده ای
ای دل اگر آینه ز شکر کلاه
در بیاورد و در شیشه انداخته
در بای جان دلست و خجسته
با میدای شهر بگوید کای سیتم
با ترس سحر میا دوری که به

تجربہ حاصل بلدی کن جنین	مرکب منور و برادر و برادر
ای جان من نکوش بکسی که بد	دل را ز بهر مانده آرام و دل قرار
قاسم بصدیقا دل و شوقی هستی	مستحق چشم ز من چشم پرچار
ایم و جام با دو و سه و ای ان بخار	مرکب مناسب که در کوفی بار
ایده و استغفار و منزه که بعد ازین	دل را ز بهر مانده آرام و دل قرار
کر صید عشق خواهی آموه لی مکن	مراد عشق شش کی شربت و شکار
مرکب که جان بنار و در باغی	در روز خورشید از دوش و شکار
جان را ز دست که جانم بسید	از دور و بی ناست و اندوه بی شمار
چون هر چه کاشتی هم از آن شوی	کرنیک مرد را می رود تخم و بیگار
قاسم در آن مقام که در کوفی رود	از یاد وین شمشاد و نیمه ز اجبار
عقل من در حساب و شمار	صد نه در بیت و صد نه از آن
بر چنین آن سخن جفاقت مکن	پس فی جنتی سوی اجبار
ان که چون بیدار گشت	پس فی آلهه عین سحر و دمار

دلش اگر شود طاف	مرکز من شود اهل بیت
تو با دست در خوی کن ایدیل	راه کندست زاده استخار
عقل روشن از دست روشنی	دل و جان را بدوست استخار
نظری کن ز روی لطیف و گرم	که جهان را به دست استخار
تو نعلت شست و روز	کنج بد داشت از میان اجبار
مرحمت از برای تنم	تا پس را شکار و استخار
در دستان عشق تنم	کنده از عشق که در از آن نهاده
دستار و خنجر و جام	تا لاله جمال تو دیده اشکار
بر درایی به از جهان عشق	چین و نای مجوی ازین ارباب دار
بعد از وفات من جویم که کنی	از خاک بر تنم شنوی نامهای
زین سان که حسن روی تو در جلال	که از جهان خوش ما به عجب دار
از شهر می خیزد ای جهانهای	زلف لبت تا به از و از آن چشم زخار
قاسم که تو طالب دایمی و عالم	چون جان طلب کند به جان

هر که مشیاد وین در میان کشید
 بر تن من طفت به روی تو هم
 ساقی از زواری بندگی تو هم
 هر کسی را ز شربت خدا چشید
 هر که مضور شد او جام امانی
 هر که زستان حق در به چشید
 قاسمی در دو جهان بر خور از آن

هر که مستم زد او در پیش من
 که دلم ابر کرم کرد و چشم تو
 دفعه نهانی جام دامن خرم
 از آنکه که مرا بخشش میکند
 چون تو مضور شدی جام امانی
 به ده من نوشش و کی سبانی
 تا تمام نام تو در دو جهان بر خور

ساقی بیار باده که طفت انتظار
 با عشقش نادم و مهر از عشقش
 از عشق و امان که زبان در زبان
 ای شیخ روزی که من در وفا
 در حال دانه با بکبر نظر کن
 ای هفتل حایره ساز که ترسیده ز
 قاسم داغ لاله جان فدایت

چون من حرف می شوم از بزم خمار
 دل در جهان بند که در دست حمار
 همراه عشق بپوشش که شربت شکار
 برخیز و در راه خود مانی بدار
 تو هست رای خوشی و مایه بار
 سر بیهوش بگو چه عشاق مدار
 بر ترش مشمشه ریاچین دلدار

در دهری منید از رحمت بیخ غبار
 جان جهان را طلب مگر کجا آید
 در صفت هر کسی زلف حکایت
 چون هر جهان دولت لایق آید
 چندی روی قافلی بر سر آب و کفی
 هر کس در کوشش باشد با تو
 هر اهل در حلقی دارد از آن را

ز چه برون کن زار ساقی جاندار
 جان جهان و قیاس مگر حیان
 هیچ چیزی بخیر از صفت نارغبار
 دل بر لبه بر دیده برین راه دار
 بر سر زینت بر سر زینت حیان
 با و فراق حسیب خسته دل و سواد
 قاپوسی و کوشش در دل سیراب

در کهن میر جهان همه فریب و غرور
 منکشی و اجابت شده از آن ل
 صفت نوبت را دید و رای انوار
 این جهان مستحسب بر این آید
 ای که از سستی خود بیکتی می بین
 حالت هستی تو نماند که در آید

وقت آن که زخم خیمه بجوای
 علم عشق بر او افت حواری
 در دو جان دل کشت که با تو بود
 که بهش با زنیام که بخت بود
 تا شود در نفس جسم و کانی
 ثان ثان نشوی با تو بستی محزون

تا تم از جنت و نور و سحر کاشی
جنتی هست که انجا ز قصور و نور جود

اگر چه چسب و عالم شوی و کفر خور
بنام یکم توان بود جهان بشود
خسیند زاده حق بصورت و معنی
بیخ روزی فانی جواشیدی بشود
شراب خالص خدا ترش کنی کرب
جو جان بکشد و فانی فیه بشود
حزای یار هم عاشقان را رود
بخت بدست و صدق بخت طبع بشود
کجاست کسی به عالم که عذر من جود
بخت و نوبت می و موسی بر طود
تو خوش بخت بخوابی و یار رسد
تم جان تو ای جان نوارت کند
رزوی عقل عیان چشم فاسی دید
چیب چون به تان بخت بدین

کافی بی سحر و نحت و راه بی همراه
دست بیدار عود و چشم بی انداز
هر کسی در قدر خود حال برایی
چشم و دست در شوره و جان بشود
چشم جانت که شود روشن و بین
شرح با تقلید زور و روی با حق
بش آب حمت نکهت بین
شرح می عشق و نغمه غایت و دست
خاطر و فاقه بش و چشم حق بین
ناله موسی ز روی باشی در این طود

در بیان فضا و ان که کرد این شوم
خود زان دست از غنای فرما غنود
عالمی را نشت کرد اندر مستی کاشی
کردی بر جوشید این طوفان و حدت

بش افسه شوق و شوق و شوق
در ناله خانه وحدت و مهر و مهر
بر سر راه تو را سر شادی طرب
در بیان قضا و چسبان و خور
شاد و نام که بکوی تو که ز خواهم کرد
ترسم از عشق که گوید که از من دور
بس شب مانده ام ای جان جهان
که تو گمان کنی روز تو جهانی در شود
جو بخت باشد اگر صید تو کرد و دلها
عشق چون از غیب ابر و جانها
خوش ناشی نماند بر دار ملاحت بشود
عشق چو کشیدی تو از من تمام سراب
ناتم از جلم تو دست و خواب امان
که بش باز نیاید که نخت اصرار

ناله اید و دست با باده خور و خور
هر که او باده خور دست از این کوی
عشق را در جزایست حقایق بماند
این چنین عشق ندیدم در این طود
بش از منتظر یار و منتظر
چندان کن که درین شهر شوی اهل
اولم از دست بریدی و ز پای افتادم
تو به حرمت چنان می و شکست

من خیم جو محبوب مدنی حسین	از کی میری ایدوت خست تو توت
هر که او روی ترا دید و لش فرم	نمزد به ملک جهان بود کر
عش و خانه جان او تمام گشت	سزد و نامد خانه با زیر و زبر

که ای می کنم زان بایر و لبر	کهی بر بام باشم گاه بر در
مرا دل بخواهست و ایام	چه گویم قصه خواب و بیدار
نیم زلفت می کشن تو سازد	و غم جان شاقان مویس
اگر قیاح و از سر ترسید	تو هم منور با شمع غم مظهر
غلام حضرت یارم که باشد	غلام روی و خورشید انور
قتلده را بش اگر حسد و غش	قتلده را بر آتشش هم قتلده
حدث عش کوی جان قاسم	در آن وقتی که افتد جان بخیر

امکان خبر نشد ز سر کرم تن	دل رفت و جبر زلف خدایا تو
مطرب بیا و نغمه و طنین جان	ساقی بیا و خم چمن کاغذ
از خم پیکر قفسه مستی که غم می	دارد و صد آفتاب از نور و صبر

پرمغان مرا عزایا ست زلف و نو	در حال حبه که دم و گنم که غیر
حون باز گشت جلد جانها بسوی	بایستی ایضا یا باقی است العیبر
جریان کوی است تو را و تا توان	حراش روی است اگر شاه اگر غیر
کویه قاسمی که دادت جان دل	سلطان بی نعیر و شهنش با نظر

ز لب لعل تو نام کار بکامت	ملکم بنده و خورشید غلامت
هر که قاتون شای دل خود بطلبد	ز اشارات نشکارت نامت
خمر و مهر جهان شایه بویست	که هوش بند و خورشید باد
بجس عش نهادست و زلف و داد	چمن قتل درین بزم جرات
بش از حالت دل سستی و شایه	از می ساقی جان مست مرا
دیر چون شد محکم تو را کن کلمات	غام ریش و حکایات تو
قاسمی قاسمش کمر قصه اسرار	بر کعبه ار که غوغای عوام

دم در عش ناپرواست امروز	زبان در سپهرم سودا پیروز
که ای نرا ازین معنی خبر نت	که سلطان جهان بامت امروز

ز انوار تجلی خباثت
جهان پرشور و پر غوغا است امروز
دو سی و از میان برداشته است
دل از کون و مکان بچات امروز
نه از دغا ظم بر پوای اغیار
که چون پروانه پادشاه است امروز
دیرین بودم که قاسم را جد شال
که کم گشت و فایده است امروز
خطاب اند کوان جیران سکن
میان بحر عشق و است امروز

در جانی و جان مهر تو دارم
ای شاه کرانیا به یاری ماه و دل افروز
و که کی تو بستم ز منی محبت و غلبه
باروی تو پستم ز منی طبع و طرب
یک غمزه زنده جان جهانی بر بید
عازر استوان بر دین از آن ناک و کله
بعون مصطفی که بجز راه نیست
صدفی تو بیا مصطفی که ز بیا سوز
نفس تو به اسوز و حس و در سوز
باراه حس و در سوز و دل به اسوز
نفس تو به اسوز و حس و در سوز
کجایم اگر از باده و حدت و کین
او قاتل تو عید اید و ساعت تو نوروز
قاسم به حال و بهر وجه باشد
سودای رخ و زلف تو دارم و روز

بازان و خفت و است امروز
ای ماه و نه پست و ای شاه دل افروز

بی شایه و شکیم درین دایه
شایه چنانچه چرخ از آن سحر افروز
مار از زان جام می عشق تو داد و نه
از باده پاریه جبار منستی امروز
ما جز تو ناموس و صد پاره و دریم
از آن تو برو حسرت تو تو و دریا
امروز که جهان نیست آن دل
در چنگ و می ساز کن ای خود سحر
ایمید خجالت و لم را بجد او نه
در شش و خشت چاک زخم خود سحر
المت که در قستان بر آمد
منگام بهار آمد و شد کفایت
از تو دل و اندیشش و کجای است
عشت بدل عاشق شسته قاسم
از غمت بلند آمد و از طالع فرود

مگر عقل از حد گشت ای عشق امروز
سر کجایی نشان سستی بار اسوز
با وجود آنک دریا جرحه جامت
بر لب دریای حیرت بابم
با خیال زلف و رویی و حیران شدم
چرخ می رسی که چون می اوردی شمع
مصطفی غفلت و خانه پر داری عشق
بس غیب افتاده است از غم و دور
زود ساکت گشت و خط خفت و کشتش
کرده داند عمل کان زنی نمده اند
غمت هرگز تدریج است و آساید
ز به در آساید طریقی و آساید

عش و زین بین قاسمی در عشق
عاشق از اجازت اهل خانه ترا بیرون

چون در نین جهانی بچشم خورشید
که بشنود تو هر چه می بصد از دنیا
دل غیب میوای دیار تبی
ولی بحال غریب و یار خود در داز
کرم برده صندل صد درختان
که جان بجان کوی تو میگذرد پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه
درید پرده تنوی بختی غافلانه
چو شمع آتش عشق دره لم لیکن
بکر او فکر تو آم در میان سوز و کله
بتو دیدم محدودی توان دیدن
اشد املات جال حسن الایه
بکستم از غم عشق تو سوختم بکستم
جواب داد که قاسم برو بسوز و

ایم و حضرت تو و صد سوز و صد
ای عشق چاره ساز جهان بجان
تو در غمهای مطلق و ما در غمهای محض
جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز
کنشتم که سر بیاورم بر آستان تو
کنا که سر جبهه بازی می باز و کج میباز
دن باین طاعت و در ایام
و کسوت حیرت و در صورت بخت
بترس ایام بکس حیرت بکس
امید دارم بکس حیرت و در ایام

تو می نشینی روی تو دولت تمام
جمع عجب و جوی تو دور در دانه
کوته کرده ایم حکایت زمره بود
آبشان زلفت تو کشت این بخت
بخت کشت و بخت نه اومد هیچ
کشته بخت باش و در شهر کشت و سر خوان
هر کس نایبند کسی شد بصد و سب
قاسم نازد برو بدرگاه بی نیان

هر کس مت خرابت زستانش
هر که اجمان دلی مست ز جانانش
عش این حقیقت درین برینا
هر که دعوی فنا کرد و ز اینانش
دل که از زلفت برستان دم آشته
زود از آتش کشتی زلف برستان
هر که که کوی که خستین و تنی انانم
در میان سخن از جوهر آستانش
هر که که مکعبه ان بایش شایانم
او را دور و از دست و در آستانش
چو و نوز و جهان جلد بینش
هر که دم نماند از عید ز تو باشش
و انغ سودای تو دار و دل لاشش
صد رت حال دل از دیده گریانش

ز چشم کوی شیش نشان سودا پرک
سواد زلفش از آتش کشتی شیش
هر که مت خرابم نه جام و ساقی کوی
هر که مت تو به و تنوی از شیش

کماله و مستان بیدل اوس
 در آن جهان گنبد از در جلال
 علاج علت و از آن غفلت
 کمال بحرین طبع از غافل
 طریق عشق و موت به جان هم عری
 نشان شوق در زمان بی پروا پس
 بیاورد دل نه نشد تا شای پس
 دوا می دزد که کن را ز جام صبا پس
 رستم شود که مست شود شمع شمع
 نشان در شمع از آن در بیا پس

از آن کاست می و پر میانی پس
 از او جان نامستی و عاشق
 از آن ده توست خواهم و بخودم
 از دست رفته ام و ز یاد تو فدا میم
 با هر که خنجر بود خنجر از یکجا کوی
 از اوام و دانه فارغ و از او ایدم
 قاسم یاران حسن تیران کوی
 از آن ده ان خنجر بر تازان پس

سید سادات عالم غریب نشین کس
 زاده امپرو و دل از دهر بید
 فرس

مردی در نظری دیدت این انوار
 بر روی دشت را توان کنش بجان
 دوست اندر عمل است و جان بجان
 بشنای بر غرض آشنای شمع
 در میان جنگ ال مهر نانی
 سر زنده در روی و دوش جان
 سر کس از جهان در دل میوایی بخت
 فانی خون روی در آینه داری لاجرم
 آدم اندر حکم آسمان و موسی در پس
 در میان مجلسی که نباشد فراموش
 من کجایم که زنده و زنده بیدار
 چون تو معر زبیر کی جان و قفاوی در
 جگر غفلت کتب جلی و مخوانی
 در حقیقت در دانه از آشنای
 این دل سیکین میوای عاشقی دارد
 روی در آینه داری و کمره ایی

تو شمع مجلسی در بزم جان شش
 در جهان دل زمین استغفر الله
 خیانت و طعنه و عیش و شکر
 اگر خالص شوی چون زده و کرنی
 میان مجلسیستان مستور
 تاجون بحر مکه بید با اس
 بیایمی نوش و میز عاشقان شش
 خطا کردم که گفتیم مهربان شش
 درین راه کرامتی در آه آن شش
 میان بوتهای استخوان شش
 سبک روی کن او هر گران شش
 بسوی بحر چون سپیل روان شش

باز من زلای شاست	دل نه قاسم سینا نشان بش
جان مراد او تو شد عاشق کج	دل سپیدی تو افتاد کرامی و اشش
عقل طغی شد و با سر غارت	وصل را که کو غایت کن واکند
بندی را که گرم جگر غارت	سیتی را که این جوی دل خمارش
آنک در شیوه غافل تن خود را	که تو نیز چرخ منده اندیش
دل من هسته زلفین کجای	در چنین حال مگر هم تو کنی تماش
یرب این مرغ بعل طغیاب	خود دخن بر کس نه نشسته
قاسم از جان حمت خبری بار نیاب	هرگز نیست بدل و ایله دیارش
خواجه مست به من در سر و دشت	لطف فرما زبانی مگر کم بازدهش
بر سر کوی تو هر کس که رسد	کوی از عشق سرشته شد در و دیوارش
مش ویت نماید زنجیر جگرش	پر تو روی تو چون می شکند باز
ای دل ای دل تو بگر گس کجای	که در و محبت حقیت محرم نه پاد
کرمی در عشق و عوی اسلام کند	کنی باور او تو قاهر و زنا کند

هرگز از بخت منت عجب نیست	عشق میگوید و این عشق نوم کونش
سحر سخن کند راه روی دور عشق	چون درستان جرات ستم دارد
ی شکار نامه در دانه تو و در تان تو	هر که جاد تو شد هم تو کنی تماش
قاسم کنست مردم مکن و دیت	ره و دانست که پاکند بود کردارش
دل دارم ز سر و دایش پرانتش	دلم کرم است و جان کرمش
چه سازم چاره کارم چه باشد	که از جسدان دل دارم سوس
کمی که ز صفت جان یاد آرم	ز خون دل شود ریسم منتش
کرمی که ای دل عادت و رسمند	کمی در مکر و رشک کاه و دوش
تو که نه از زبان و زبان نباشی	که ایشان جمله نادانند و اشش
کجای عاشق ششین و خوش بش	بهر حالت که صفای بهتر از عشق
جان زوایش تا چشم زبانه	که در بین خرد و شاخت و خوش
بند و زده است سوال بشاکرم	تقصیر ترا چندان به این پیش
عاشقان در رخ زبانی تو حیران شده اند	بر سینه نه سوس و لیکن خاموش

صفت بود اگر زانکه باشد
بر با چنگ و آید به ربا و دوش
صوفی را اگر نه جام ته شوی و ارد
خارج مردم خود بین کند که کز کوش
صفت طالع عشاق نه اندازد گشت
چون خرد بود به ملک و ملک کوش
که تو حق را بر جای خست و خوار
آخر ای خردانه منای که نه ای خرد
بهرام ده ای بروی و جانم بر دهی
فانی است کجاست نه ای کوش
وار و ات عاشقی کز عشق ای کوش
عشگر یکه بد و عشق کز کوش
در میان تنال و تنی فرزند
عاقبتان صاف چاه عشق کوش
تقاسم که کز عشق نه ای کوش
راز مرستان توان ای کوش
کرمی خواص که کز عشق نه ای کوش
محو ابری با کشت نه ای کوش
راز و دوا خطی به دیدم ز حرم صاف
خردانه کرده کرد و ز خاشاک نه ای کوش
زادنی کز آب انقاده کیم نه ای کوش
سرگردان از طرقت نه ای کوش
عاشقان چون قاسم سیران نه ای کوش
تکی آرد و ختم و دست نه ای کوش
پهلوی خرا غنجدل نه ای کوش
پهلوی خرا غنجدل نه ای کوش
او خرد و مشغول نه ای کوش

در صفت جد جانیک
در صفت بر کفتم نه ای کوش
عاشقان در جام می کوش
از ملک آواز می ای کوش
ساخته را از میدان نه ای کوش
ایک مردان سالها کوش
ای طلب حسی شاید نه ای کوش
کز نه ای کوش
خردانه او که کردن نه ای کوش
سختی باشد شش نه ای کوش
قاسم در شش نه ای کوش
استوری بر جان می نه ای کوش
بهر صافی این چنین کس نه ای کوش
باید صافی این چنین کس نه ای کوش
زلف از پردلی در تاب نه ای کوش
زلف از پردلی در تاب نه ای کوش
غم خجسته سیل نه ای کوش
غم خجسته سیل نه ای کوش
خوشن را با نه ای کوش
خوشن را با نه ای کوش
چون یکی باشد نه ای کوش
چون یکی باشد نه ای کوش
آخرین شش نه ای کوش
آخرین شش نه ای کوش
غرق غزل نه ای کوش
غرق غزل نه ای کوش

مناوی شدت بر فراق	کین احوال آید عشاق
درد مار کمر و پای منت	که تو بس فارغی و عاشقان
دل پریشم ز دوست مرحوم بیت	معی ریشش میکند به فراق
عاشقان در وصال مستغرق	بهوس فی اول با پسحق
لذت عشق را نمی دانی	که نداری هیچ گونه مذاق
خیز چون شب گذشت و روز آمد	نور تو بید میکند اشراق
تا بهی پسر عشق می طلبی	در دل خود طلب نه در او را
بناوان مگو پسر حقایق	که هر گوش حسن را می شناسد
دل گرفتگی باشد تو را گشت	بگو ش جان عذر را چه داری
حسن از توبه و تقوی دانا	زیستش کو برستان عایش
دلی باید که اندر راه حسن	ز صورت دم نه چون صاف
اگر مشی بر راهی نوشت بابت	و کرمی کن بحث عداوت
بخششت درین ده کس ادم	اینس خاطر دایر موداف
مگو با فغان اسراف قاسم	خلیق این اندر غر خاسق

بیتیم و عاشقم و بهمنسوز و چاک	با دولت غم تو فکرت جهان پاک
لی باک میسر و دول و دور و فنا	چون شوق غالبیت جانانه از پاک
جان منی حرکت که حین و لب	دل عشق منیت که خیمت
صد لاله زار عشق ز خاکستر دم و مید	تا سوختم ز آتش سودای بار پاک
بعد از وفات من جو خاکم کدر کنی	برون کنم بهر چه تو بر زرد و دل
ستان تمام عشق تو بود نه عقل و جان	زان بشته که باوه و انگو برود
قسم خوبی خیر تو ز مدت در جهان	یا قایم امانی و یا بختی فدای
چرا و دست نیل دهی شمع چاک	چو بود جات بچون منی چاک
شراب ناب ز جام جلال خود	ز می شراب مستی ز می ناله پاک
خدای اندام احوال حسن و جود	الهی است الهی و لا اله الاک
جهان مظالم پسند است غر و جل	بیش مرد خدا بین عارف حال پاک
دلی بظلم انسان که منظر حایت	قایم مظهری و یکم کن بجهان پاک
بیان ملک و ملک جوهری حسان	نزد بار طلب کردم از ملک پاک

کال غایت قاسم	اگر دین طلب میکنی بگو آنک
باز نوی تو در خاک میردم	بخت و جوی تو در خاک رحیم چلاک
چنان بکشتم و افاتق را سوز کردم	نمیده انم چه حال تو از ملک سناک
اگر دمی نظری جانب من اندازی	کند و کنم بزبان زنا خشم و افلاک
بجای خود نظری کن که جان جانها	تویی خلاص بیدار و زنده بولاک
چنان لطیف و ظریفی که از لطافت	قدم ملک اجازت من حتی شاک
دور و چاک اگر بسوزد از کداده	جان پاک تو سوزد بخورم زرد خاک
جهان برست ز نور خدای عزوجل	و یک دیدارش میکند او را ملک
تو شاه عشق اگر جویش کنی بکند	کو کشته اند که اندک اندک و الاک
بتا نمی نظری کن که یک حر است	آوازه ای میس و لا اله الاک

نور لایت تویی شاه سلام ملک	شعاع است تویی شاه سلام ملک
سعدن احسان تویی مظهر عوالم	کاشف قرار تویی شاه سلام ملک
جام مصفا تویی شاه معلما تویی	معتد القضا تویی شاه سلام ملک

صورت یس پناه بند روی تو	خشم تو داد سپاه شاه سلام ملک
سخت جوی داد و داد ملک	قانع کبر وجود شاه سلام ملک
ایت حکم تویی اعلم و اگر هم تویی	جام تویی هم تویی شاه سلام ملک
عید تو نوروز تو خالغ فرود تو	ماه دل اندر تو شاه سلام ملک
بخت انبیا اندک در عشق	خاطر با مصطفی شاه سلام ملک
ملک بلخی نیست تر لایلی	سرور مردان سپه شاه سلام ملک
ازج نور لایتی بوج به بلایت	است و آن نور شاه سلام ملک
سرو لایت تویی حسن ملک	غایت غایت تویی شاه سلام ملک
بشیر و شیر خور و دانا که	مرشد اهل مشی شاه سلام ملک
صفت تویی ساقی کوثر	خواجه قیصر تویی شاه سلام ملک
پناه دهم بر همه عالم علم	از همه رو ختم شاه سلام ملک
قامت میکنم تو بره و بر دست	بنده میکنم تو شاه سلام ملک

از دست و دست میکنم اندک	دی شینو تو مهندون ملک
کارم هر سوز و شاد روی آن	بر روی تو منسون شد اندک ملک

از پادشاهان شریفان شد و لایاکی چون شد
 و از شاه روز و چون شد از کوه به پادشاهان
 معایب جویم چون شد و جان جویم
 چون طبع تو روز و چون شد از کوه
 تا هم زده روز و چون شد حال و از کوه

جان جویم کرد و چون شد و لایاکی
 از صفات و از کوه به پادشاهان
 به پادشاهان و چون شد و لایاکی
 اشاعت تو هم چون شد و لایاکی
 از کوه به پادشاهان و چون شد و لایاکی

در تو عجب نامه نام ای عشق
 از غم و مکر و دجیان گسست
 عشق خدایه و شاد رات گشت
 جری از نام محبت بنوش
 عشق خوشترید و دیوانه شد
 بخون درازان و مشت بیارید
 قاسم کرم و کرم و کرم و کرم

عظیم شش و جان و دماغ رو بنای او فرستاده فال

بی تو قلب مضطربم و دوزخ دشت
 میسور دیده دل افغان کمن
 و وصل نزیاد دل من در سینه
 کل بس پرده ز صفت نهفته
 بمل اشنت شفت ایمان
 و اعطای قصه افسانه گشت
 خواجه عزیزت و لیکن گزاف
 تا منی ذل من بجان نصبت کن
 مرغ دلم حبسه زندیه و بال
 موسم جردان شد و آه وصال
 یا یقیم از حجب بر کسی گدشال
 بمل ازین حال می خوش نیال
 نوبت حالت کمن قتل و قال
 خواجه سمیت شد در جوال
 از طرف تن سوی جان انتقال
 با یکی اندیشه خراب و خیال

جل شست حال از دست نبال
 طبع شوریده دل شور و شتاب
 سر سبز شایک بدو کی ری
 گل میان حجاب از سر کان
 عش بر خنده فال داد و بدو کمال
 رحمت حق بر جرم غرض نوای ستم
 موسم حیران گذشت زرب و صفت
 جلوه بکمر از بین در گذر از قفس
 پای تواند زو جل عقل تواند
 حال بدین صدر تشنه لب نال
 عش بر الم نزل چمن تیغ یار
 چگونه است شمع میل از نای حال

قوتی افتاده باشد در بطن شکم
کی دسی اندر وصال تا نونی پروبال

موترت و معین برای اهل کمال
نزد که در دو جهانم خلاص او تمام
سوال صدق صافی ز عیش مشروب
بیشتر ساقی را قیوم در نشان
بزم ساقی و عاشقان سر مستند
سوال و وصل بطلبه می توانم کرد
ز قاضی نفس نیست و این دم نذر
نار و دوی وصال تویم نه پروبال

بیار ساقی عشاق جامه لاله
بیار ساقی از آن بادای دوشیده
و کم که دست خراب بود و صحیح
و می چوب نثار از چال و خجسته
رقیب کرد جای میان چکنم
نزد که در دو جهانم خلاص او تمام
سوال صدق صافی ز عیش مشروب
بیشتر ساقی را قیوم در نشان
بزم ساقی و عاشقان سر مستند
سوال و وصل بطلبه می توانم کرد
ز قاضی نفس نیست و این دم نذر
نار و دوی وصال تویم نه پروبال

و کم که دست خدایم که بگو شکوه کنم
بنا می نطس که بکین حق مردار
ز غنچه پایی برای می ز حال محال
بسیرون کنم با لغت و اولاد حال

و کم که دست خدایم که بگو شکوه کنم
بنا می نطس که بکین حق مردار
ز غنچه پایی برای می ز حال
بسیرون کنم با لغت و اولاد حال
و کم که دست خدایم که بگو شکوه کنم
بنا می نطس که بکین حق مردار
ز غنچه پایی برای می ز حال
بسیرون کنم با لغت و اولاد حال
و کم که دست خدایم که بگو شکوه کنم
بنا می نطس که بکین حق مردار
ز غنچه پایی برای می ز حال
بسیرون کنم با لغت و اولاد حال

از شجسته ناز قنایه ادب کل
از برین نکفت از عاقلی کردن
و اغفل نکشت از عسلی میگو
کز ترای عین عیب بیان باشد بی
با تویی بودت جانم می توکی بود
عش سلطانت کجاست در عالم شوق
رحم کن بر او بگذر زدن حکایت کل
فین حق ترا دم بدم ساعت ساجد کل

نهر کسی را از خدا خلیف است
 از سمع قول خارج جان دلها سرشته
 فانی که از حق کینه فیض قبول
 فکر جان بر یکی است از اسباب حق
 قاسمی چون اشک ل تر شد در گشتن

خدا ایراج ندانی چه فتنه و چه مصتول
 از حق جانی تبت عشق که شدم
 نخی در ممکن و محبت که زواج
 اگر چه کشت تیغ تو از دم دل و دشت
 بدانک غلب غیبی توئی در محبت
 خدا ایراک زو انظار سوال نسبی
 نزار جان و دل قاسمی فدای تو باد
 کرمست جام مدای تو شد نمودن

میان تشبیه سوزان علم فراق ایم
 سعادت و دو جهان در طلب شایم

زمن هر کس که دین و اخوت بخت
 فرزند مرکب یحیی از برای طلب
 نوازی شوق تو در روز و شب
 بر هم عشق تو کو کو زمانه
 جریم کوی تو چون حصار شایم
 بنامی نظری کن چو بخت

دور مدوری عشق تو مرست شایم
 از مایع روی که مشکام و شام
 در روز و شب شوق بخت و بخت کن
 ای مدتی حجت بار و بخت کن
 شنای برانج صفت و جهان
 ای خواجه لطیف که مشیار و عالم
 قاسم بشوی بار و دل من سر بار

چون خونهای خوشن اول شایم

که ز آشت که جویند یار آید ایم
 بگذر از قفسه تعلیل که تعلیل نیست
 بر حرکت اگر افتد دوسه روزی
 اعیانها بگذرید و یار و آریه
 حست و نامل غیب نیکو
 ج مرکب جهان را برین سندان
 جاده نیت درین دیر زبیدی
 که را آت دران شهر میسری
 قاسمی در طلبش در بر و گوی

بس درین دیر معانی چکار آید ایم
 باز شایم که اینجا بشکار آید ایم
 و درین دار نه از بهر آید ایم
 که درین راه طلب رند و بی آید ایم
 بتاشی رخ و زلفت نگار آید ایم
 بر جرات تن از این روی سو آید ایم
 جاده اینست که با عجب آید ایم
 از برای جودین شکر و یار آید ایم
 غن غنیرم که در کسوت عار آید ایم

پهلوی خوان بر کوی خست آید ایم
 این هم از لطف توانا و دگر آید ایم
 هر کسی قهر و نصیبی از تو حاصل آید ایم
 با جوی از غم حست به عالم آید ایم
 روی بنای کتا بر خست آید ایم
 که به یار تو امر و ز غیب آید ایم

بهر در مان دل خود بطیبت آید ایم
 هر کوی غم از جور رقیب آید ایم
 با جستن و آرد غم به نصیب آید ایم
 از ازل عاشق و شیدا و دل آید ایم
 که به یار تو امر و ز غیب آید ایم

از تو دوریم
 با بصورت تجنیفک نشی نزدیک
 منت از دوست که یار تو آید ایم
 چون باید از تو خوشحال و غیب آید ایم

و در جهان کون برای تو آید ایم
 در سنگی خاک بانهیم عمر
 چون کرکپان نشنم با خاک بود
 با یار خست و ز کپ و ده تم
 از دوست کم تریم به یار آید ایم
 در همین پست که در ملک وجود
 ای یار ز نرنگ تو کشتی فدای
 در حال زار با نظری کن که تو آید ایم
 هر ولای ست نمک در جان
 از ملک لایزال به پدم قاسمی

بهر تو آید ایم و برای تو آید ایم
 زان تنهای غم نهضای تو آید ایم
 در ملک جان بهر نیکی تو آید ایم
 اکنون ست شه بهدای تو آید ایم
 با لایزال در و دوی تو آید ایم
 غم و علایم و کدای تو آید ایم
 در حق منکشان به نای تو آید ایم
 با تیر باد و کون فای تو آید ایم
 حسین تو آید ایم و سوا تو آید ایم
 و در جهان سپهر و لای تو آید ایم
 در ملک لایزال به پدم قاسمی

اقبال عشق بود که ما پیش آمدیم
 جان عشق دو باشد مستقبل آمدیم
 ما توست بر کفایت خبر بر تنگمان
 از آنکه بگویم هیچ بدین ساحل آمدیم
 تا حق نباشد که شیشه بشویم
 مستبدان از آن شدیم که پیش آمدیم
 ما از سوای کینه عالی حساب هیچ
 ما قن و دان شدیم و لی کل آمدیم
 در موطن کمال ز جوی کینگان
 و رفا نهی کل شد جان دل آمدیم
 از ملک یزید الی بنار لم یزید
 به دوست هم کجاست و هم میل آمدیم
 خارج شد از قدم آباد قایم
 در بساط ابدی جان و اصل آمدیم

ست برویم بکجاست تو میانه شدیم
 خفته بودیم تا دانه تو بهار شدیم
 شور غنای میسکه عشق تو بهار شدیم
 غارت از آن سرور و پادشاه شدیم
 همه گفتند که او عالم تمام شدیم
 کت زمان و کینگان شدیم
 چون مییم که در جیل باقی شدیم
 بادل شبیه خوش بر سر زمار شدیم
 من بگویم که نیس از وصال تو ورید
 غارت بودیم و لیکن به کفر شدیم
 غارت تو با تو جاست باقی نرسید
 پست پای بر زمین از بر نرسیدیم
 پر تو روی تو بر چهره زدیم
 از ضیای رخ تو قاتم از نرسیدیم

در نهایت از آن بود که بر سپیدیم
 و نجات ابدی که بر رویتیم
 بجز میل ز غم روی تو کین بودیم
 چون کل روی تو دم جگر خندیدیم
 بهر ای که نشانی ز تو یابیم
 بجز پر که بر سپر کرد جان کردیم
 جز قندی تو خنجر جهان بگرفتیم
 غم سودای تو سودی بجان نیکندیم
 به دانش تو خواهم بر حال گشت
 غم داشت که پادشاه ارشادیدیم
 که تو بگویم بیست نای از دین کرد
 و ن بایزم چو اور غم از عیدیم
 بهش تنم به جید وصال گشت
 باز گشت غلبت پس سرخاریدیم
 عید دیدار تو یک روز نصیب شد
 غم داشت که منتظر آن عیدیم
 تنگی است جبهه و در
 غم بایزم در خانه ز خود رسیدیم

در دور دست یکدل شیاریدیم
 جز روی خوشت مشرقی از نوریدیم
 برویم با زار جهان جان گراییم
 غم از غم عشق تو خسرانیدیم
 سلطوب کسی منت بفر تو ترانیم
 این طر که غیر از تو طلبکاریدیم
 از طاعت و انوار گذشتیم
 غم از تو کسی عالم اسپریدیم

برادر تو منور بر کشت که سیت
 دیار بفراد تو درین دار ندیدیم
 در صومعه و در خان بکلی
 بی باد تو در حشر تو روز ندیدیم
 خود کشته فاقم را خود تو نیز داری
 ای یار صبیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و خانه بجز یار ندیدیم
 دیدم درین دیر کهن پال و لاله
 قرآن که در وقت خلایق خشت
 جز در غلط محقق آثار ندیدیم
 ناله رخت یک کل یک گیر طلبیدم
 انصاف که در خانه باز ندیدیم
 زین کل که باز از جهان پسین
 در دیست که در عهد کفر ندیدیم
 هر روز بشکل و کرایه بر من
 هر بار که دیدم جو بخت ندیدیم
 هر جا که طلب کرد دل فاقم
 مطرب طلب بکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و منزه دیدم
 هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
 عمری سخن این پرده انداز باند
 چون روی تو دیدیم زنده از ریدیم
 دیدار عزیز تو که آن سینه اخصا
 صد شکر که دیدیم و عیش و شیدیم

کشت شمشیر غم عشق تو کشتیم
 امانت که سپیدم و شیدیم
 در جوش صنایع تو جوش غم ندیم
 در جوش صنایع تو جوش غم ندیم
 دیدیم که آن خرقه مسن و است
 از دست تو آن خرقه بجز یار ندیم
 در حضرت او دیدیم بسیار بکریم
 یک حق از کعبه و خانه ندیدیم
 هر روز از آن یار صبا و کلاست
 از بجزی عاشق این کهنه ندیدیم
 چون فاقم از یک نفسی تو ندیدیم
 شخم و امانیم و مرادیم و مریدیم

در طلب و در فراوان دیدیم
 بسیار دیدیم و لیکن بر سپیدیم
 از دولت دیدار تو بر غم ندیم
 از دولت دیدار تو بر غم ندیم
 در وقت غمت سبیل جاده و میر
 در وقت غمت سبیل جاده و میر
 جاده بماندم چنین دانه و حیران
 چون دگر تو از کعبه و خانه ندیدیم
 چون روی تو دیدیم بگفتم شهادت
 امانت که سپیدم و شیدیم
 چون نام جاده تو اید درین راه
 هر کجا که دیدیم و مرادیم و مریدیم

خواران بجز در روز آیدیم
درخت کون داور دانه آیدیم
بجز کاین خواران بجز کاین
بدان در حاجت و در بخت
حجایت جهان در هم شکستم
نه بخت و نه آیدیم
طهوران بطلق دوت
میان کعبه و بخار دوت
جوینان مقام شور و شربت
سیر سلطنت بخار دوت
که ز کرم بر کوب مات
مرعاش سر فرزند دوت
جوقم در جهان جان بخت کرد
یکی شمع و سمر پروانه دوت

جان بجز از تو کس ندارد
وز لطف تو بس امید و آیدیم
ما بری توان از دل شایم
ما زود آید و ساختیم
کویند به شاه تو رسید
تو سیه که از دهر بداریم
با عقل معاد آشنایم
این عقل معاشی که نداریم
و نه شیوه عشق میسر داریم
وز شیره عشق میسر داریم
از بهر رخ تو خرم آیدیم
خاتم کجاییم از دست دور
بدان نبود که جان سپاریم

عیش از تو کس و کز ندارم
وز ترشش پیر نه داریم
ایم و دلی بجز در عالم
جز کوی تو مستند داریم
ما عاشق جلودای یار ایم
و الله که پسر بستر داریم
که سیند که عشق کار و بخت
ما خود بخواران مستند داریم
با عقل معاد آشنایم
این عقل معاشی که نداریم
و الله که پسر تو رسید
ما با دهر محقق داریم
خاتم ز غم تو بخت شد
شاید که ز خود جسد داریم

ما در دل جهان تشنه سودایم
و الله در جهان عشق و توتایم
بیتیم بکوی یک سر و پیر نداریم
بیت با بحر ملک و عدا دایم
بر کس جهان رو برادرست
ما در دهر جهان ذوق ناسایم
ز آنچه شنیده به حال که دایم
در دینه جان نور بخت دایم
عقل و دای عشق می که ز نایم
میکند بد عشق جز پیر دایم
ش با بحر خواب نداریم
ما در دهر جهان رو بپیر دایم
ما هم ز کبریا تو مرگز نشود دور
چون در دهر جهان رو بپیر دایم

عزت که سودای بر زلف تو دارم
 دریت که از ترک مست بیدارم
 مایه روایم و نور بای جفا
 جویی تو هم از محروم و دستوارم
 چون رو بتو دارم زمار و کبریا
 باشد روی تو بکورد و بکوارم
 عهد او شدیم بی جایی که بود
 چون جلد یکی باشد ما و جبردارم
 جاری از اندازد برون شد قدش
 تا جان کرانایه جان بپارم
 گفتم که مهابی تو باز در دلم
 گشتا که اگر باز نیارم نیارم
 بر غایت ز فکر و جهان خوارم
 و اعطای بخشش هر قدر نیارم

مایه شاد و دانه پاک
 در سوز بانه دایم چون خود
 تا در آید وجود باقیست
 در بر تو عشق می که از بیم
 ما را نسک کوی خوش خواند
 شام که بدین شرف بنارم
 هر چند جیب ناز دارد
 با محکمت و در نیارم
 دیدیم و رفت ربا تر آما
 در شش و عشق کج بایارم

بر جان جواز عشق من قاسم
 صد پرده راز می توانم

ما در عشق از افروز که جان رانم
 یا خود از دوست بگویم که غم
 هر بلای که خدای من از عین عطا
 ما بدای من ترا عشق عطا
 بود این چو سوا که در کس نیست
 این سخن را بعد جوابت که با منم
 سر بر میستم و حسن را به چشم
 در هم ناپسند با بجزی نتانم
 سر و سامان و در عشق نباش با هم
 لاجرم در طلبش می برانم
 زانچه از دست شد و دارد
 بر سر کوی یقین خوش صفا
 قاسمی راه خدا را بگریزوند
 و همه بند اگر بود اگر هم

که در در طهر شرف هر ماورم
 یک در غور حقیقت می بینم
 مست لایمی که بنا کا مقصودم
 که درین راه بر خیم و غم
 که در راه حضرت از تو کل گفتم
 هر کج جان بر کوی بلا می بینم
 تا صفا در شب و در روز و عاکم
 تا بری از سر ماسایه که غم
 هیچ طرفان تو لم خاسته سازم گفتم
 که درین موج بلا غم و غم

مست امید ی که بگریزد و برسی جان را
ان زمانی که ز جگر جان تو اندویشم
گفت و نه اگر که نامش منکر جایی که
چه بایم کرد و در دگر در ما بینیم

لب که ز عشق ده ده باز که مستانم
هر چه مستیم دل فتن تر امید انم
چون که می زنجاری و به نایب که
بهر خواجه که ما دور دور اینیم
دل تو نماندیم و به نایب که
درین قلعه حب و به نایب که
هر چه باشد برود عشق بماند جاوید
ما درین عشق دل فروز که جان در انیم
عشق مست آمد و در خانه عاشق
بس غلب بنده اگر بی سروی ما نام
با تو در دوزخ سوزان تو از نیت
بی تو فرو پس برین را نیت
رنگ تنیده از دل قابلم
چون که به دایره نایز عرق غم

ما زاده و زست که عشق و دلانم
سالها شد کین مناد و بایب که
از نایب که عالم بگویند
روح قدس آورده و بر خاک آدم می ریم
عشق ما از کد کش و جان ما از
چون قدم در راه عشق دوست حکم می ریم
ما که اسیران دل و قسم از طریق
چون که به دایره نایز عرق غم

جان حوشه عشق شد افراشته جگر غم
بخی شامی جان بر عشق اعظم می ریم
و دم بدم دار و ریت از این بخیلی
تا دمی دارم از سوای تو دم می ریم
و اعطان کوشد ما نسق و در انکس
بر چنین افانها الله اعلم می ریم
و بعد از جد که شد و جان از جد
تا سماع عشق را در جان مست می ریم
تا سنی این عشق دریاست و دم خوار
خوشتن را از سوای عشق بر می ریم

عشق را پیدا بد عالم نمیدم
جان ز دوت دوست بعد خیم
و عاشق را به جسمی که ریت
دار بجای را بختیم نمیدم
ان کوشش که درین غایت
رکنی از ان کیند اعظم نمیدم
تا بهر آنکه بکشت و بهر آنکه
بسی آن حکم و بهر نمیدم
ما سر بهوش پر مغفانم تا به
ان کسود را به شمع نمیدم
یکجور ز جام تو در کلام ما رسید
زان قطره بگو تو ز منم
اتشکنا نایب عظیم قایم
در بحر عشق اب با دم نمیدم

ما شور عشق را بد عالم نمیدم
یکجور ز جام بعد خیم نمیدم

نیمه آن نوحیت با درون غافل
 با شوق رخسار خرم و خوش
 افتادگان عشق تیرید و سوز
 این جام جان نواز که صد خوش
 رطبتی که کرده ایم تیرایی
 قاسم زنگنه ای تو دار و میان

این تخت را درونم خرم نمیدم
 با سود عشق با یاقتم نمیدم
 این جام با هر که خرم نمیدم
 یک کاسه را بکند و از خرم نمیدم
 آن رطل را بجای می خرم
 این کشت را بشیخ تم نمیدم

باری تو با درون بکار خرم
 جانی یار ساقی و کردان کن خرم
 را همین بستان که اندک خوش
 ای جان من ای سر شود طعم
 با در دوست را به عالم نمیدم
 در حق با کبر و بی کویه ان
 با قاسم بود و اسیر خرم

با چشم تو ز خانه خرم رخسار خرم
 که جز در دور کیند و در خرم
 بر یار عاشقیم و از غم خرم
 در حق بکن که از غم و غم خرم
 ز اقرار سر دو عالم و انکار خرم
 انکار میکنم و از است سار خرم
 در عشق او در سر و ز کمر خرم

ایم که چون با درون بکار خرم
 از جنت عقل این دل بکار خرم
 چون خرد ما آت کمر خرم
 از خانه ما دور باش حال خرم
 با عشق روانم و درونیم خرم
 که بینه که این روانه در دامن خرم
 قاسم بکند عالت زدن خرم

که با درون بکار خرم و کین با درون خرم
 بنشین نفس با تیر خرم
 آن که کی خرد بر تیر خرم
 با خلع بکوشان ترا خلع بکوشم
 از روزان تل با تیر و دوش خرم
 در جنت که با تیر و دوش خرم
 در مجلس پستان که با تیر خرم

مهر بخت با درون بکار خرم
 هر کس دل بکین و ادوی مشان
 از نه خانه احسان تو به خرم
 کست از به اصل کامل که خرم
 یار اگر مع کشد سینه سپر خرم
 جند از من عقل خرد و جان خرم
 قاسم با در عبت و حیاتی خرم

میرسد با درون صفای ز کمر خرم
 دل و جان با تیر و دوش خرم
 کل خرب و خربینه ز می خرم
 بوی این زلف مراد است خرم
 خاره عاشق بجاده باشد خرم
 در خانه حرمت ز اید خرم
 بوی این زلف و لای که او خرم

میا یک نفرم و خاک رستم
 اکر چه باده پرستم است آن هم
 اکر ساقش تو قسم با تو قسم سوزم
 مرا دست خا از تو بر جگر فریدم
 نه از جگر نه از کمر تو میدانم
 جهان چرا بر باد شنی ز خاک
 حیف گشت بستم که در راهی بود

تر جان وانی من وصف تو گویم
 که در طلب عشق می اقم و بخرم
 هر جنت که بخرم من از جود تو کنم
 بوی زهر زنت آورده انا که
 سر کشیده و سر کرده آن کوی تو ای
 نام جود می بینم کشیده از بندم

فایم ز تو حیران شد در عده تماش
 از دولت و در خور خورشید تو هم
 چه گویم ای سلفان گویم
 در آن بوج اول گروه تو هم
 ز جوی تن عجب حریفم
 بحد الله که زن عجبم تو هم
 مرا دجانه از عالم تو بودی
 ترا چون بافتم و یکبار تو هم
 عجب الله که صاحب زانست
 که منی حیران آن روان تو هم
 جهانی عشق در دور تو
 اگر سبکی باید بر سوز تو هم
 بر دوا عظمی کن سر یاد تو
 توت حوشن من است او هم
 چه تو هم در بنای او نشد
 سخن کوتاه شد و یکبار تو هم

این سخن زنت باز که میگویم
 من نمیگویم اگر حجب تو میگویم
 این سخن حجت بگو قصه ام از دل
 تو چند از که من با تو سخن میگویم
 خود سخن گوید و خود می شود سخن
 این سخن را همه جا بر تو میگویم
 وایم از حضرت آن دست تو میگویم
 حوال گویم سخن حجب و وطن میگویم

و اسع فح غش تو خوش می باشم
 بر سر از دل به میان می آورم
 در خطا حل کن قول مرا بخوابم
 در صفت رخساره آن ماه خوش میگویم
 بس عجب تشبیه می بینی وایم
 من بود در شکوه خفا تو منصف می
 بش یعقوب زینب من می نامم
 چند گوید تبارم که سخن فاش کن
 سر و دست تو در دست من میگویم
 وصف آن که در درای عهد میگویم
 در صفت رخساره آن ماه خوش میگویم
 سخن از لاله سیراب و چین میگویم
 وایم از دانه دار و در سن میگویم
 با عهد صفت وین قون میگویم
 قاسم را چه کفایت که میگویم

عجب رخ و زیبا می جویم
 عجب حسن عجب لطیف میگویم
 ترا از حد گذشت این سخن
 که انی خن میاید و دو عالم
 تو در بستان جان سرور و
 دو عالم نمی آتش چون کیتصید
 تو در بستان من در بستان تو
 عجب ترک نمایم جویم
 عجب از عجب میگویم
 و کرد و چوین و زیبا می جویم
 که اندر چوین بخت میگویم
 نه بایستی نه بی بایستی جویم
 تران شیبیت غرایب جویم
 از می در بای و در بایستی جویم

بسودای تو شد جانها پسر و از
 قوس طشت این جان قاسم
 ازین سودا و سودای جویم
 تو چه در شیب و در بایستی جویم

ماه عیانت روی یار چه گویم
 سخن خوش غمخوار فخر گویم
 سوخت دل و جان سوز مرغان
 درد دل عاشقان شکر ندارد
 عمر عیال بر من و سلطان تو بگذرد
 منت و این نامه را بخت
 کشته شدان چو یار و سر جان
 کرد و رفت از حال ما سودا
 دی بگویم گفت یار قاسم که
 در صفت چوین بخت جویم
 من صفت آن خطا جویم
 از دل و از جان سیراب جویم
 از غم و اندوه بی شمار جویم
 از ستم روزا خطا جویم
 قست این و این را جویم
 من سخن سر و جویم
 من صفت کج را با جویم
 آب شدم من شرم یار جویم

من عهد پسر و نام جویم
 در خانه صورت در بایستی جویم
 من بیک سر و نام جویم
 من طالب آن نام جویم

در آردی رویت دزدان و شبان ام
 آفت تزا بجان کز تو خلب اعان
 من سوز درون ام من سوز درون
 من عاشق و خیالیم در نورم و درم
 در عشق خست زارم سرکشه چو کرم
 من سالک الطوارم اند طلیح
 من شیشه یارم من آفت اسرارم
 نه تنها من خواب و ستیایم
 ز اول کار دل هم عاشقی بود
 برو زاده که از حر و خفت
 شرای و بسته ای پستی جان
 که استی که کردی اول ریش
 حشر و خفتت در زانیم و در
 بر آوردم چله آن طبع بود
 میجوایم و بیبایم ام با بخی کرم
 من لذت ان دارم با بخی کرم
 سرکشه و لذت دارم با بخی کرم
 من قندم ز خست دارم با بخی کرم
 حیران و گرفت دارم با بخی کرم
 جوان و خست دارم با بخی کرم
 من قاسم انوارم آفتی کرم
 میستند و در او دارم
 با خراش شد کار و بارم
 که من این قصه دارم پسندم
 که من از شرب و شین و خدام
 من از خست خود این باور ندارم
 که من غایب شد جانم
 بهشت چله و کرم بر دارم

سب بد کرد نام از خود بگویم
 بیاساقی بد به بیاسی تمام
 که من از کزده خود شرم دارم
 عشقم عاشق زار و زارم
 دیار نیکو دارم من عاشق دارم
 که کجا رجایان اید و الله که خریدارم
 من جلد تراوانم و ز جلد ترا دارم
 حق عالم و علامت پرست دارم
 از تندی اسپر دارم من ضرر دارم
 با من بجا گفتن دمی توان بستن
 زان تشنه کفاری که سبز بود
 در خانه آب و گل غافل نشین
 من قاسم درویشم من عاشق شرم
 که بنایم من ازین رو که در دل دارم
 که کینه کینه کینه کینه جهان
 بس غیب بنود اگر بزم کرد دارم
 ترک بر پریم و این کسج جان دارم

قسمتی کان از دل من خیزد
من بر آن قسمتم از آنکه اگر خوارم
کنمش رو با کف که نمی خند
نخل از گشت خیمم پس بخوارم
اشک کلکون مرا هم کن ای جان
که بسوای تو از دیده فروی دارم
عاقبت کشته شمع غایت خاتم
من که از واقف حق تو بر دارم
بجای غیر تو در جان دل قائم
عالم انیت اگر قسمم اگر شیارم

نت از دل صید جان دارم
من از آن صید دل بردارم
مرا در هر دو عالم جبهه تر کنم
تو می در هر دو عالم بیار خوارم
چون از منزل از دل گذشتم
دوم منزل میانی فصل دارم
از آن جایی که روز وصل
جود ز جبهه دارم
خاتب آفتاب از دور زنده
که پیش آفتاب زنده دارم
وصالت از دور آن جدیت
ز کپتان دل بس شرم دارم
میان آتش جبران دارم
که من بنیاد عشق راه دارم
نهایت جان و دل را روی
که در غیر آن جبران بر دارم
بوصلم تربیت مرا که دارم
میان در دو جهان سکون دارم

بیک ضربت از جویس بند
من از تیغ بر چون منت دارم
نیاز خاستی از حد که شد است
ز حد بگذشت خیم انتقام

به دوستی که ترسینک دوست دارم
بجان دوست که از غم دوست دارم
یکی جو من نبود در جهان کونشاد
اگر چه ب دوی را از پس دارم
کفایت بند و عظم و عذاب است الهی
ولی بر جبهه و فضل امید دارم
بیش تر تو تو دم مرا از تنم
بجای دوست که با تیغ تو سر دارم
بگوشت میگویم به تیغ کن جاکم
تو بی جایب ترا از میان دارم
هر از غم کشیدم سوز میقطره
اگر بدست من آید جان خوارم
ز قافله خیر این جهان جوی
به دوستی که از جویس خوارم

با دمی نوشم و سودای تو دارم
ایت محبت سودای تو دارم
نغمه اینست که گشتم به عجز
من ازین گشته مانم که جبر
دل و جان شیشه زلف میخورم
دل و جان شیشه زلف میخورم
هم در هر دو جهان سکون دارم
با خود این قاعده دیرت دارم

رحم کن بادل عشاق لطافت
عش و باری و درویشی و محبت
تا طعنه یی کن که دل از دست
خاصه من چشمت که محبوب شد دارم
از غم عشق تو این جلد سپردم
دل مرا تشنه غم سبزه جو دارم

بگره کرم دل که بر دست آید
بخت روی چون منت محض دل
بروای ناصح رخسار کن و بگو چشمت
قدیمای شراب لایزال که بگوید
بر اندیشه دل که کشد حال من بگره کرم
برو و اعطای ده پندم که از بند تو
بیای قاسم که من لایزال دارم

سرم بر سر لب خند آن عشق دارم
بگره لایزال هر دو نشیمن یک کن
مرا کیستی که بجا دانی و در تنه کن
مکانم راجه می برسی مکان در لایزال دارم
که من بالایی منت آخرت بکام و شایان دارم
من این که عیانی در نهانی جبهه شان دارم

نه از شتاب و ریشورم که پنداری دارم
بیای صوفی خود بین بخود منکر من
دل بچسبانه از دی که می دوی و در تنه کن
کسی قاسم که من بکین جفا و ادبی دارم

از نایب شوق در دل سری دارم
در طغیان زلف تو فرشته شوق
در حدوت آب گل که من مست من
غم نیست اگر تن اصدبار بسوزان
در آن غم نمی ترسم من تم بگری دارم
عش است مرا جاده مریدان و ادب
قاسم سحر جبره با مرکان تو آورد

بشم گرین تو دل زار و زاری دارم
ز نایب که بیا از جهان آید ام
در نهانی خانه دل نشین دارم
بجلی که گو که بیند که عیال دارم

من زندان شهر کلامم از آن که گوی	بهر خلق حبس از آن که گوی
تو بدانی که من اینجا چه کار دارم	که بجوای بشر عجزم شکری دارم
بشر منک خزان و جان منقوی	بخلم نهاده که از فقر تو عاری دارم
بجو ببل که بنالده بهوای ملک	با خیالش در شب ناله زاری دارم
قاصد نیست ازین شهر طاعت	من ز شهر کی گم رویه یاری دارم
در ملک وصال او طبعی دارم	در باغ جلال او شرفی دارم
از دولت او شادم و از بند غم دارم	در خلوت جان و دل بنای تو دارم
که تیغ زنده بر دل ای چهره مستحق	از تیغ من ترسم من هم جگر پری دارم
هر که که شود پنهان آن شایسته روزگار	در حرمت دیدارش آه جگر پری دارم
این ملک آب و گل که جلدی بود	در عالم جان و دل خوش بگوئی دارم
که کوه شود دریا ای جاده بر دلها	بجاده غم خوارم شد چون جاده بری دارم
تا هم زرقیان شد همچون دل نشسته	در خانه ریسمانم غم خوارم دارم
عاشق دارم بنسیر یار دارم	در دو جهان یار و غمخوار دارم

خدا که دیو هم بدود و دیگن	بر دل از آن استای غیب دارم
بسکه سر او را دست در دست	بر سر کوی تو که کند خدا دارم
اصح باشد ازین ناله تشنیه	من سپهر این اداسی دارم
بیک نوبت نوبت فریاد که صفت	اشته مستم هر قطره دارم
سکه خد او نه کار که کسیدم	بر سر کجی که بیم بار دارم
چون دل قسم ز انتظار نو خون	طاقت یکبار انتظار دارم
با که نوبت زینت عاشقم مستم	بر بیم از همه عالم بودم
جب جام من خوشگوار بود	من در می حجب از دوزخ عالم بودم
را چه را به جام با صبر داری ده	خراب و خرد و مستم عالم بودم
ز جام شوق تو لاله زار میشدم	جوراء با ده به بستند زوتم
در ازوی وصال ترسیدم اگر	جوشع سوخت کشم ز نای نشتم
سایه تو ده این خاکه ان ایستادم	بار زوی تو از خاکه ان برون جتم
تا نمی نظری کن که متعجبم	جودت شوق تو کشم ز خوشی دارم

سوی محانه بی گشته دستم
شهر کردی مایه و در جهان
من جگر کوبیم که در دیا برفت
بر جگر دارم فدای راه کاه
نزد ششم بیکم در دو جهان
بشنیدم ایار مهر افروخته
قاسمی گشت غافل اندر راه
عاشق و مناسبتی دستم
برمانی که با تو نشست دستم
با دوری و مایه در شستم
عاشق صافم ز خود دستم
یوسف را که من زبید دستم
جان بادم که یک سر دستم
غانی مطعمم اگر می دستم

دوستان به دوسته دستم گرفت دستم
کنتا بدو دیدم کرد از دشمن دستم
در جبهه دست غری این عمل و شستم
که قیبه نور بودم که قه ناز سوزان
ساقی یارب جامی از بهر ساقی
ایمان جان جان می روح و در جان
خاتم با خشت جان را بجا که جهان
دستان نموده ام از دست دستم
بر جبهه خود دیدم در شور و دهم دستم
چون روی دوست دیدم زبون دهم دستم
چون محبت دیدم از نور و دهم دستم
حاجی بدو به دهم چون زده وی دهم دستم
از یاری او افتادم حاجی بدو دهم دستم
مشق تو عسر من بکاه تو دهم دستم

من از سودای جانان دهم دستم
مرا جام آرازان خیم و افروخته
خطای نایب از من یارب امین
بر جالی دلم با دست دایم
اگر جوین این یاری محبت حق
جو چشمش قدیمت با کاه
ز کاکه آتش از دخت جانان
بده ساقی می کلکون دهم دستم
که من این شیشه در دهم دستم
از ان عهدی که من با دهم دستم
اگر نود و هجتم کریمت بر دهم دستم
بهر از جو که من از جو دهم دستم
صد ز اندر میان تو دهم دستم
عوقاسم در میان عمر دهم دستم

من از سودای تو گشت دهم دهم
کرگنی بر من بدل نظری از دهم دهم
من بامید وصال تو جیاتی دارم
عقل سکنت فلانی بجا رفت در دهم
عش سکنت که مقوم بر کشتن
جگر کوبی حسن عشق دهم دهم
که به پلوروم و کاه بر کرد انم
مکت بر دو جهان ترا جوی دهم دهم
ترسم از جو و ساقی بوجان دهم دهم
کنش عاشق دور صفت بر دهم دهم
کاه خونان دکنی از دکنی با دهم دهم
باین این قصه مگوید که من دهم دهم



عس مکتبہ قیام کجائی کہہ دی گئی
درد ایزہ نایارہ عرفہ نم

بسم الله من از دوزخ می کشند
ز دوزخ را دور و دوزخ را نشانم

برون از مهر روزی ششم
یک دوم از او عالم را که گشت

پایه دم از او تمام پانچ
مرا هر کس بشکند و صودنی

قلم حمت در دی کاسم
بصد و ستان میان دوستانم

زمین و آسمان روشن بین شد
که من نور زمین و آسمانم

دوس دامن در دقت آید
اگر از شوق دستش بر فغانم

بمجلس عاشق و معشوق عشقم
یابندم که مرغ لاکم ختم

نه اند حال فاقم را بجز دوست
اگر در سودم و اگر در زیانم

تو مکن که در خفا از من

شاه میمنت که من نیاید این عالم
شاه میمنت که من نیاید این عالم

نفر مکت که بسیار بکبر پسند شاه مکت چنین است مثل تو

شاه مسکنت که من حاکم بودم قدر میکنت که مرد و پوی بستنم

شاه گفت که من در میان شما
فردی هستم که من را زنده انعام

فرمانت که من ملک جهان
فرمانت که زود اگر قیامت کردو

شاه سکنست که حدود در دو درج است
این زمانی که سید کرد و خود را نم

شاید بگفت که این هم که سوال است
من دانستم که چگونه که غیب می بینم

شاد و اکرم جوی بسیار
اندر این روز من از خفت و غم

دوستان بهر کوی نیاز آید اقم
بهر کوی تو کو عیدم و کز قربانم

بادشاه بکریم غمزد دل من
 که بدو گاه تو هم بودی و هم گاه من

عمر بر باد است کون بر باد است

سکر بر خاک گویت خاک کرم تن کز خاک گویت بر کرم دم

زیم جی و از کج دایمی
شیرین و از شیرین اوراق
شیرین و از شیرین اوراق
شیرین و از شیرین اوراق

سازش بهان نیست که او را می بیند و در بر مردم

ز صباي فنا جانم شود دست
 ره عاشق خنجر راه نیت
 صفتهایت صفتهای خداست
 دو عالم بافت قاسم و در نهام

سفر کردیم و آمدیم همچون
 چراغها و ندیدیم درین جهان
 سگان خاک تسبیحی داشتند
 چراستان سخن آستان کرد
 قدم کان شد و از نظر دور وصال
 چرا که گویا سخن گفت کار بیک
 کسی که شرب غمها را
 نه از جان متدین شادمان
 بتاسی غم می شد روان

دوش بر اوج لایحان خیز صفا
 از خنده ای زوایا جان بر ایمن
 طبع جو یافتم از دود و دایم
 دوست جو یکسا رسد دل جهان
 شکوه پاک باختم چون برای اسبان
 کشت که قاسم ترا کشت شمشیر
 چون که رسید از آن عطا جان و دم

نوبت کمال نزل بر دگر نوبت
 بره و خور زرقین آن شمشیر
 پر سن وجود با پیش چشم
 روی بروی از شد بد و جهان
 صد صفاست جان و دل بر یک
 در غنای پیکر جان نه نقش کنی
 درجه با است از تلافی نهام

بسیار روی کردی از این مقام
 در روی و وصل کشادی بروی
 باز بجام مصفا که حکایت
 ز جور روی کرده از یک در طریقت
 در روز عشق مان کن بر شکر
 طریقت و مودت ره فناست
 ز بند بخت قاسم رقیب برود

و یک عاقبت لامر جان بهر دوام
 بهرین دولت وصلت بهرین
 نفس تبسول کن از آدم
 حدش عشق نبوده است پیغمبر
 جز آن طریقت حدش عالم و آدم
 سخن تمام شد اینجا از این
 طریقت صبیح غدا که بزم معلم

طلبکاری زنده بکشد چو فراقم
 دلم از غم جانم ندانم تا جوسان
 جهان در پای چیرم که گزاف است
 بیا ای ساقی جانها بیا این دهر حرا
 تو نوز چشم اعصابی که جانها از تو
 بکویت ادم افغان خزان سرداری
 زهر حسن تو قاتم غم سیرت افغان

در دنیا جان مجور از جراتهای بی رحم
 مگر از دست نمانم نشان غم
 جو من خود را بنید انچه در جای علم و دم
 تو من در مانم بخودان مستی غم
 تو جان جلد و لبای بی دل و جان بر عالم
 ابد جان بخت اگر بشو ادم که کم
 در دنیا غم خوش شد کجایان

عیسی بطور آمد من مرده چو ابا شدم
 چون نشان دای قتل و قتل
 از بزم درویشان ان هم در میان
 زو چینه بستنهار جاکل و کانا
 صد بهر عیان دارم صد کج نهان دارم
 دل اده و دین اده و ان بختین

ایام محب را به پشورده چو ابا شدم
 در رقص و درشت دی افروده چو ا
 اده به دای جان اده چو ابا شدم
 من باله سیر ادم در پرده جبر ابا شدم
 با من به مال و زر بی حسره چو ا
 اده بخت و قتل بر چو ابا شدم

قاتم دل و دهن دارم از ان بختین
 اده بخت و قتل دل مرده چو ابا شدم

بخت این که من بی بار باشم
 نباشم یک زبان از یار خانی
 دمی کان و دم جمال بایر بشم
 اده بخت و قتل خوروی ان
 جو قضا مت جانرا در دو عالم
 من ان دم از جلدن اده و اده
 ز کشتن کت قاتم کرد و عشق

بخت این که من بی بار باشم
 نباشم یک زبان از یار خانی
 دمی کان و دم جمال بایر بشم
 اده بخت و قتل خوروی ان
 جو قضا مت جانرا در دو عالم
 من ان دم از جلدن اده و اده
 ز کشتن کت قاتم کرد و عشق

خوش وقت من که آینه کردار و شوم
 آینه چون نمودم افغان کرد
 در قلم و در قلمت مستان افغان
 امکان خاوار و اکنک بگویند و افغان
 ای صبح اگر چه نایت خزان و افغان

مراست راست کونم و سانه شوم
 آینه من بود که من آینه بشوم
 جان پرورم جان تو و جان افغان
 چون تشنه دای تو در سینه ز افغان
 ای صبح اگر چه نایت خزان و افغان

در نون و در قلم غنای کربان
راه عظیم دور و درازست و ناپید
کوند قاسمی شربت این جود قاسمی

حلقه دلنواز جویبار اید از کرم
کر عید عشق شربت بس این کرم
بیل ساغ و راغ صمن میکند
از لطف یار که وجود در جود
بخاکم دل نهاد و جفا بر سر خفا
ان حواجز را که یار گرامی گذاشته
گفت قاسمی کان یار غار گیت

در جود شربت کرد آن صمن
ای صمن تو ما چکه کار ایدیم
یک تسو و دو تسو و پ تسو

نون و در قلم غنای کربان
از کرم چه دشت بار و از تو
ارسی جان تو بشرم یک بی

وقت سر و دماست کوی کرم
حق او که پسر و علم در پی علم
ایده نمان شادی و بکشد
محو از روی عدم اندر پی
ان جاده بر نهاد کرم بر یک کرم
اسال شس یار غزوت و محرم
هم لطف یار کن که ذوالفضل

گفت که معشوقه عاشق صمن
بر مایه صفاست قدیم
کم و تسو و پ تسو

بر سر افلاک بر روی علم
ترک چسکل عریانی با عجم
جای حی جام سنج جام جم
خون دل با خوری دم بدم
خادم در کلاه تولا و نسیم
قاسمی احسن جرم آمد جرم غم

با ده بجام اید و گشت ایم
فرد و فنا گشت کرم و لا شیم
با ده نوشیم پنهانی ایم
بر سر افلاک بر روی علم
جان بسوی جفت جان ایم
تا نیمی در طلبش بر قدم
بر سپردم رقص این قدم

نون و در قلم غنای کربان
در تو عجب ماند نام ای کرم
جله جلاست جهان شربت
کیف از تن نه اید که تو
ست شراب تو عقل و نوس
یک دل و جان داد و در اوان

پس جوانیاید و بگشت ایم
عش و وفا گشت کرم و شایم
نوبت شادیت کرم غم
کز گف ساقی جان می جوری
من نشستم ملک الملوک

رو تنه یار تو از سیج رو
من توانم که کرم ز غمش

یکی هم حاجتی در این ساقی خدام
از مقام توانور در جهان نقد اصفا
اشته ان منزه دل عالم عفا
وین چه داست در ان ایام
کر عشق داری و غم عشق ماری
بر در کعب عرفان ده کجاست
که نور حقین جبار که ای کجاست
بر خیز و سه از جانب ان عیان
تستم تسم بار نهاده پذیرد

المست لله في خفت ودر تمام
انعام تو حامت ولی کی شود عاف
سود از ده عشق بود کجاست اگر خام
آسوده و نرسیده هم نرسیده اند نام
از چوکی را آیی ای عالم کجا اندام
خوش راه نبردیت کنی تنه کنی را نام
فارغ شود از لذت و بعلی عابد
عالم نشود دل مکر از جانب اعدا نام
مکر نرسد واقف عشق عاق نام

[illegible]

دست خوار و در روی میده بید
 ساقی ساراده کلکون بصل نام
 چشم من آن عشق توانی و الصلا
 خون روی دل بر روی تو آورد
 ای دیوای درد بهیار آن سلام
 بشستم چشم منم تو سر بهار
 در در و حسن تو که دم قطع در بهار
 بشستم زلف و روی تو در حسن و بهار
 کاه کاه از حسن احسان لطیف کوید
 بر این سر این هر کویت سلامی میکنم
 تپسی هر لطف میگوید باور
 ای شفا و راحت بر بیان سلام
 جدمستان حیدر شاد سلام
 ای وصالست خبر لیلیان سلام
 طود کفر و دشمنه ایان سلام
 ای اسیر محنت جان سلام
 کاه بر یزید و زکر سلام
 هم تویی جان هم تویی جانان سلام

هم جا دوست شاه جهان
هم جا دوست شاه شاهان
ممنون گویند هر محبت را
نور حق هم طراوت گلزار
کعبه نباشد غیر پیغمبر
چرخ خود را بدیده ایمان

مهر را دیده ایم و دانسته	مهر جا دوست در سبط زمان
مهر جا دوست مقصد مقصود	مهر جا دوست نهایت امکان
مهر جا دوست قبل و مستقبل	مهر جا دوست سر و مردمان
خلل حسرت و جان طاعت	این سخن بایستی برین بیان
صلوات خدای بر جانش	قاسمی شده است جا و بیان
عش و معشوق و عاشق سیران	هر یک یکست در طرق عیان
هر یک یکست در حقیقت عشق	عش و معشوق و عاشق حیدان
چشم بینا کجاست تا بیند	عین آن یار در محراب عیان
یک سخن را قبول کن درین	موشیاری هر دو برستان
که کذاری کنی بر آن مجلس	مهر جا روح و راحت در بیان
فتنه تا هم شدت در عالم	بشن دو دست فتنه را بستان
ترسن قاسمی عجب تنیت	لا جرم در کشیده ایم غافل
حیات تن ز جان آید جان جان	ز یک یکت ز نیت ز نیت سلطان

در هر دو بی و بگویند که اندر عالم	است نوری غنی بند نغمه از لعل
که ای کن ز هر جانی که تکیه کنی	مگر وقتی بدست آید فیض
بهر اکبر ز ما ومن در او وادی	به حق و شکر از روشن چراغ توکی
یا ساقی بده جانی بفرمان لطف	جان مدول سنگم ز عفت کز آن
ز جام عشق حیدر انم سر را بوا	زین عشق نوری کستی بر جان
بیت حق حکم اگر صافی ز حکمتها جوی	چکمان در ره جانان بر مانند سر
یا ای پادشاه آری سیاهی جان	از سر سودا بخر داری سودا تی بخر
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	مگر کوه بدست آید زین در بای لی
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	جستار تش از آن تش که یک شعلت
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	رفض جام سجانی مرا از بوسن
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	به پیش زلف و روی او اگر کمر جان
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	زنی سلطان زنی سلطان زنی سلطان
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	اگر و خضر واجب اگر خط امکان
یا ای پادشاه آری ترس از طوفان	ز جام شوق بر مستند اگر در دست

بهر کسند از قلم کمان در کجایید
در میان درانستان و استان

ساقی جو تو باشی همه جا باده پرستان
ای جان جهان بخت کونست تو لغم
در کوی غمت با سر و سامان روان
باز تاب در دوزخ صنوبر نام
بر جنت سحر و امانی لاله
با آنکه خدا باده و آت بخطای
قاسم سر تسلیم نه صید فای
درمان غم عشق نه بیم حب و دمان

خسری نمید جان که ز دور
غم عشق کز کشتن اندوه جان بکش
بشماره کشتن آید میان خمن جان
که نه از غم دارند و نه از ای مسکینان
بک بخت شرویدی یک خطی دور
چلی نه نظر حق که جل اوله را بخت
چلی نه نظر حق که جل اوله را بخت

جو حال خود نبودی و جهان بهم برآ
بهر جانان نه به جا خروستان
بهر جانان معنی به جا کالغان

اوست در محفل است جهان جان
بهر پس از چه میکند افغان
ساقی طریقی کران ترک
بهرستان شوم از مستان
این آب خد از یک خم است
باده یک نشاء صدمه از جهان
که تو بی اصل چه مر انسان
کز خوراده مچان ای جان
که نام نمک و از ملکوت
بگویم ذواب و امکان
کشت تمام بیایان در کش
کس اند زبان این مغان
هر که کما محبت نراوانند
که نه اند محبت ویران
دو سه روز در بخت کن
که نه از حدت و پیران

کن نمان جان از حسرت کو به رگان
مطر ما دارد حسرت از هر جان
خامه و پد است نشاء بی شان

بازگشتن بجان حریف
 بازگشتن بجان حریف
 قصه کسان در بنیاد و رچه
 قصه کسان از زمین تا آسمان
 گرسنه ای که ز پسته زده
 در راه نیست جهان از جهان
 تاجی ب خود نسوزی آشکار
 یک توانی این اسرار نهان
 دل که گشت از چایب مستعار
 بجز ماند از جیات جاودان
 هر که را بوی ازین اسرار نیست
 دور و غایت از صفای صفا
 قاسمی غایب شود در حال
 از حضور حضرت صاحب دکان
 ای نورال دیده و ای زنده ای جان
 باری که ز کن بسوی چشمه حیات
 او آب حیات از جوار بنیان
 میل تو به نیستی نمی لذت مستی
 جهان تر مستند حشمت حیات
 تا روی تو دیدم ز سرشوی مودت
 تا عشق رساید دلم به تنه جان
 خشم تو ز خوار است ساقی جانها
 زلف شب قدر ز رخسار شمع جان
 حرم تو ز خوار است ساقی جانها
 از عشق هر سید حدت سر و روان
 شمع دل هر دل بهو این دولا
 در حسن جهان گیر تو که شده حیران

دل تو نظر دارد و لانا نظری نهان
 ای مایه شاد و بیای دولت جاویدان
 در جلد جهان گشتم جهان بهیم
 آهست ترا بجان بر که که جرم جان
 می ایوم و می میوم سوخته می گم
 یارب بکرم زما این در دهر امان
 من تو به زده دانی که بی ماند
 و شوار بود پستین شکستین آسان
 افسوس تنه ای در عشق تو لانا
 امیدوست بیانشن جان بدوستان
 تا نورستن جانی در عین بیجان
 حیران بجهانی ای قاسم پسر کردان

بشو ز عشق زخمی حیران حیران
 یکجام به ز صدمه جرم در بزم می برستان
 انگش کجاست نرفته در راه نهان
 لکن جگر نه از دانه ذوق در دستان
 ای جان جانم در حال من نظیر کن
 تا دل ببالد آید تا جان شود خروشان
 چون ما تو باشد این کی جابر انجمن
 در عرصه قامت روز صراط
 از عشق جانان حیران بایش حیران
 صورت خدایت کمر خدایت
 تا غیب است در آن رو آورده جان
 چون می یکب بیند از بد سودا

خو اسی ساج مستان خوش گم کرد	یا در میان حسن و ایام بستان
دل برده دارد آنا دارد و بنو تو	این برده بسوزد آناه در دستان
اشته گشت فاسم از دم که دید	بر چشمت مشغول آن زلف پارس
بند رجالم بود شور و طالت مست	نه از جان گرامی نه از دل گران
اگر چه طالت رطل گران بوسه نو	رذلت ساقی باقی سید بستان
از آن شراب که در شوش گشت	از آن شراب که مست از دین بستان
از آن شراب که در خون او تیر جود	از آن شراب که در شوق است از آن
از آن شراب که سلطان گشت سود	از آن شراب که در دوش را گشت سود
از آن شراب که نماید در رقص	از آن می که کند افتاب را در شوق
از آن شراب که پیران جوان سود	از آن می که جوان را کند جوان
ز می شراب ز می شورش ز می	ز می عطا و ز می منت و ز می لعل
ز شراب عشق توستم بخوش تر	ز می حرارت باد ز می طاعت
بشکر شکر بود شکر که با باشد	اگر چه شکر ندارد نه با باشد
ز شکر آب شدم ز شراب شدم	شرابخانه شدم بر جود خورشید میوان

ز قاسمی نظر لطیف خوش باز گم	که قاسمی ز تو دار و حیات
تن زنده جان بدو جان ز جان	جان بدو دل شد دل بدو جان
که ترس سرت مست بر دانه	که عشت به بخوند درین کوچه لیرا
در نقطه حالست ضیائی دل درو	ای دوست که مقصد ما کن کائن
که سخن و اعطاف و ناصح کند سود	زین سان که منم سید و دین سار
خود هم و مجورم و معرود باطن	من دست تویی چون و دین سار
از کس سر اسید اگر عاقل	ستاره در اید درین شمع شکر
ال عشق سر اسیر فضل و کرامت	در حسن تو ذرات جهان و آله و ان
هم آدم و هم شیشی و هم احمد	هم برین کفانی و هم برین عطران
اشنت و واده شد فاسم	ز آن روی دل افروز و از آن سر
کشته ایم و حیران از کوی می	ز آن زلفهای میگردان از حشمتان
ز آن شیوه طاعت زان کون	و آله شدم و آله حیران
هر کس بر روی آرای ز قند شش	عاشق بگل نشد در عشق روی طاهر

برشته من شد حیرانم
 باشد بدست آید سر سبزستان
 در دلبخت صفا در بهر
 این خاک می برستانم
 ان جاذبه منم خال شاه و خرم
 لکن خبر ندارد حال دگر
 از عین من ترسم کس عین از دوا
 قهرست بر آتش بگریه
 از ناله چون نام ریزد پرویا
 در حالت کالم میگردد
 مرگش من یاری شده است یاری
 شده است قلم من

بکمرستان خرابم درین دیر
 غنیمت را زین دیر ندیدم
 عقل از قصه مستان شکایا
 کنم ای جان و جهان قصه مستان
 که کوه بگری از دید عسکران
 عین و مشهور و عاشق
 در توفیق و هدایت هر عین
 یک کس ناکه اند ازین
 مندان به چشم که یک داریم
 بر بار زخم بسو دای تو ای جهان
 با ده بخش بستان که سر نشاند
 نه در عسر و فریاد که ای جان
 ناسی قصه در مان بیا که
 غیر ازین در دیر ندیدم بحالم

کرده بتو مست حیت فرمان
 و زده بتو مست حیت فرمان
 کوشش تو مست در خراب
 بر جبهه خودش مستان
 که سوز تو مست در صومع
 این عشق دنیا ز جبهه ابلان
 سرشت صناعت لایزال
 بر صافی کمال حیت بران
 جان را بداد دل رساندن
 بر ناله شوار بر تو اسپان
 در هم بگرم نریزه فرمای
 ای مرهم ریش در دهن
 بجز عسر جان قاسمی رینه
 ای بجز کمال و عین عسکران

جانم برب رسید ز غم ساقی لالان
 جانم ز دست غم یکی حریفستان
 سرور گشت کار جهان باقی
 برانک ارغنون بهر انعام
 عالم چه عجیب بر دهان غنی نوح
 رخاویان عین درین بجز کمال
 دوست جیات اولم را و ناز و کر
 دند سرو در چین و کل سوزستان
 که قصه خون و کینه آن ماه دل فر
 در بشش تنم دور است
 بری زلف زلفت پریشان کن ای صمیم
 کج جبهه در پخت مستی در طریقت
 یک کام و برادر اگر سوداگر کن
 مارا شانه است از ان شاه بی ساق

دوست چو خوب نیست حدیثی از آن	آن تاج بسل نباشی دور در آن
یا غایب امانی قسب لایکم	قدسم بوی مهر تو زنده در جان
بس عجب طوطی حدیث که از آن	طایفه است از بر اعیان در اعیان
سوز از آن که شد مکر با در	آتش افروز سو دای تو در جان
از تو خوشد که کفر اگر ایت	بانو در خند که اگر کبر
زنده بخانه رسو دای تو شور دارد	صوفی از شوق تو در سو سو
دوست از لطف جان که در دامن	بنیان بر است نیاید در دامن
کرده اند ترا نیک بختی و بخت	سر پس رو پتو از دامن
بی نشان تو کسی در دو جهان	در جرم کافری و مومن ز تو گویند
معاش از سو و دوزبان فارغ و آزاد	طوره عقلت که و آینه سو دامن
قاسمی قای عسر بده در بای	بعد از آن می رکت ساقی پای
ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان	تو بهنا شکستم حای سار نهان
ای از روی جانها وی راحت	یک دم بیادیش زان

جایی دوست با و ده دل از علم نداده	ای چشم پر بخت مرخیل سرنگ از آن
ز بهار تابنازی مضوی به نصرت	کینه است غرق در خون جان
ای جان جان می روح و را جان	ما را ز خوش بستانان غم جان
ما هزار و هزار مانده در انتظار نایم	یا برقی بر آنکن بازگشت را جان
فاطمه چگونه گوید او با حسن	بخت در شریا لعلیت در جان
ای جهان دزد جان دل همان	غصه همان بخت مشکلی همان
از همان چمن و جلالت همان	شوق همان گریه و حالت همان
همیشه همان شیوه همان خومان	غمزه همان مرگس حادث همان
عشق همان دانه و زاری همان	چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدا ای همان	مسکنت و فقر و کدایی همان
دوست همان حسن و ملاحی همان	بره دل و جان سوز و جراح همان
بهر همان درد و موت همان	قاسمی داغ محبت همان
مگر یزد و دجل پر خشم ای جان	تاب دیده کلک و غم ای جان

ندوم طاقت ایام وقت
 چه سازم جازه کارم چه باشد
 خاتم داری دوم چه سازم
 بهر حالی بنده ام شب از تو
 مشت فاست من چون این بود
 اگر قاسم بنده روی ان بایر
 خند امک کفتم خاطر مرغان
 دانه سپردم باروی زردم
 اشنت جالم ی پرو باله
 خاتم که گویم ناشت چه گویم
 مانند رویت روی بنیدم
 هر که زاده چون منت مکن
 هر کس بوی این راه رفتند
 بگویم من کجایی تو جویم ای جان
 بران زلفت درخت شوم ای جان
 که در تجسمان تو جویم ای جان
 جان و آفر جان محبت تو ای جان
 ز سر و دست کون چون تو ای جان
 جان تو که پس بر تو ای جان
 رنجید و رنجاند ای جان
 هر دو بیایان باشد ای جان
 پوسته نام میگیرن عریان
 ماه منور شمع شبستان
 مانند قدت هر دو جان
 بخش قلندر راه بیابان
 قاسم نداشت در عشق جان

کلیم موی شان زجر کرده بیان
 هر که حسن تر اغای و مایست
 چه بکشد دران طاعت و حران
 الله الله اذان لطیف معانی
 بود یک جام یکی شیوه سر کی
 سید کاکت ابد و وقت سر از ازل
 سبب راندن کیت درین عشق
 یک روح شوم تازه ساقی ایام
 تنم از زوای منت کوه خود را بستن
 کلیم موی شان چو شانه و جبین
 هر که موی کجاست بر تنالی یو
 من چه گویم سخن حضرت حق با تو می
 هر که با جگر و جگر با مری
 خورشید این خانه ان در می
 معنی اوصاف کمال تو دار و دهان
 هر زمان صورتی دیگر شود از پرده
 در قاش که عین ترغیون ای جان
 الله الله اذان لطیف معانی
 کدر این شکل کشت کدبان
 کیت در ملک ملک حصان
 انکه معطوف کند عات
 هر ای ساقی جانها بده آن طکران
 عادت هر قدم منبع عین جان
 کز نه با نخنی دارد و سدا و نهان
 جلد ذرات جهان منظر اسنان
 کز شب از روز نه اندر سر زان
 امر ساریب معنی صبا در آستان
 ملک عالم هر چند تو جان جهان

زاهدان که بر معین خوانده این درگاه
 بشنوند و دلان قصه خوان
 صدق گوشت و قوت اسیر کردن
 و در تاب نوشید و عین خوان
 کرشماتی زنده ای که وقت خوش
 کم کنی در دست صنوبر جانان
 از سخنان جانت عجب جای
 قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان
 موزارت و معین محبت و برهان
 که غم دوست کسی نیست
 هزار بار بگفتیم هزار بار نماند
 که قدر خود شناسی و عبادت
 بر بد و مرتبه الله گوی و خوش
 بگویند لای که علم انسان
 جان دوست که یک قصه را مسلم دار
 شد است این خداست و راز
 بدان ز مشرب غدا جان جان
 که عین است بیات مشرب جان
 در ز عقل حکایت مکره و عین نفس
 که از عقل یک جور بکشد
 بیایکوش دل و شانه خوش شنود
 که شوق و شوقش عشق و عین
 بتدرعش شود جاده هر کجا باشد
 جبهای چشمشید و مکت خانان
 با سکه زبونان قاسمی بیع کوی
 که عشق دوست بود زید اسکاران

میان باطن حافی و جان ترا جوان
 همه تویی همه حال اسکاران
 مرا که دل بجز با ت میکشیم
 بیان تویی و تویی حدیث این
 قدح که معدن صفت و صفا ای
 جو ذوق عسینه از دگر بین
 کوکت پر چهل را که قاید را
 ز قاید است ولی مترون
 تزیید و پاکش با جلال او بجی
 که کشت عالی از مسج ذره از
 بجز به دران کی که یک است
 بطور عشق رسیدت سیر سیر
 چه حکمت درین قصه کسی میداند
 توده میان جی و عالمی بکران
 کتاب را بکشا و فغان
 بگو که کفایم عیار کلب کوچه را
 خشت وقت بخی خوش
 چه کم شود که ز جودت که استود
 با که شمشیر شد این ز جلد سیلان
 با که عشق بر اوقات بخی سلطان
 نه حضرت انسان یافتیم حدان
 نه از شهر بگو ویدم از ملک ملک
 و لیک که آید جو بود و سلطان
 نه از عاشق صادق ندانند و حد را
 و کر نه راه نیایی بگو سلطان
 و کر بجوی دلم را بر وضه رضوان
 مگر تویی و تویی طریقی
 و کم که کم شود از کوی پای و آبید

چادر در کف و تنج عرا
 من زینتی مت و زوایا
 مرا کوی که سمانی طلب کن
 اگر جبهت شود روشن بهی
 خدا خوان که خدا او ان شد محقق
 جان پول شود تسلیم این راه
 غنی شد قسری از زیباحت
 ان راه مسافر سوزی کرد و کرد
 الله ملک چپ خدا یار تو را
 با حضرت حق باش بهر حال باقی
 اسان جود کان صتم اندوه و راه
 ای جان و جهان نقد بود ز خانه
 بار اقی داد دل و جان و خرد
 جایی که نماند هیچ و زوایا
 می و پستی و در یکدیگر و کرد
 بسی دامت از ادب با مکان
 من از سر غم جایی سمان
 بسی راه از خدا خوان تا خدا خوان
 بوی و او و یک سیمان
 اگر بود ز بر بند تو و سیمان
 کدایی گردن از کوی گریان

در حال شود ملک و ملک را کج
 قاسم جو ترا دید حیات ابدی
 از ششانی کاشان شکام ان شد کز جفا
 کاشان را در ایران نم سخا را ان کنم
 بر هم زخم تا زخمی که در راه
 در غم می غم جانی بحر هم
 زرد میان لکرم شکم مرکب بعد ان
 دلا زخم دلا زخم لای زخم
 سرخ قاصد بستم سبزه زخم
 بر کوه بالو زخم بر صخره فیض زخم
 قاسم بین کوهنا کین بر خضر و غم را کین
 از کوی کاشان شکام ان شد کز جفا
 کاشان را در ایران نم سخا را ان کنم
 بر هم زخم تا زخمی که در راه
 در غم می غم جانی بحر هم
 زرد میان لکرم شکم مرکب بعد ان
 دلا زخم دلا زخم لای زخم
 سرخ قاصد بستم سبزه زخم
 بر کوه بالو زخم بر صخره فیض زخم
 قاسم بین کوهنا کین بر خضر و غم را کین
 از کوی کاشان شکام ان شد کز جفا
 کاشان را در ایران نم سخا را ان کنم
 بر هم زخم تا زخمی که در راه
 در غم می غم جانی بحر هم
 زرد میان لکرم شکم مرکب بعد ان
 دلا زخم دلا زخم لای زخم
 سرخ قاصد بستم سبزه زخم
 بر کوه بالو زخم بر صخره فیض زخم
 قاسم بین کوهنا کین بر خضر و غم را کین

در کوی کاشان شکام ان شد کز جفا
 کاشان را در ایران نم سخا را ان کنم
 بر هم زخم تا زخمی که در راه
 در غم می غم جانی بحر هم
 زرد میان لکرم شکم مرکب بعد ان
 دلا زخم دلا زخم لای زخم
 سرخ قاصد بستم سبزه زخم
 بر کوه بالو زخم بر صخره فیض زخم
 قاسم بین کوهنا کین بر خضر و غم را کین

ای دل ننگه دار ادب در طبعش
 تابی صفای از ذوق صوفیان
 در مسکن عجب که جای نشیمنت
 بر بنده بار خد که بر پشت کاهان
 این کاروان عشق که خوش مرودش
 بادوست مر و نه عیان در پی
 و کم شد هم در صفت حق لایق
 از بجز خبر طلب از بی نشان
 یکسعد محبت و عشاق است
 کردند ترک خویش بر کافران
 اسرار عشق را که بگویند با کسی
 در غایت پرکاره در سر دستان
 جو حیب و طعن وقت و ضایع
 زین قصه دوستان به گویند داستان
 جرم مکن قتب که از حد گذشت
 دل جو به یکس کشد غم دلستان
 قاسم کجاری بوجا شرع عجب مداد
 او شایسته شان و توانا نام و نشان

گفت حق کل من علیها فان
 بنهار اضم بر وقت جان
 مشک کان دشان شود روشن
 مشکل شان ز جان الله دان
 مست سوختم ز شش شور انگیز
 جو برقص است از دوزخ و زبان
 کنت طینو را عظم شانی
 که چنین است شان هرستان
 جهد ذرات کون میگویند
 داستان ترا بعد و پستان

گر به دول نژاد عیان دیدن
 نور حق را از ظلمت حدشان
 زاده و روز و نهار و هفت
 با و چشوق و عشق و جان در جان
 رو به جوید چون توانی برود
 عین او را ندید در عیان
 پرده را از آشفته ای حال
 در جن عیب فاسی قربان

بریت سیکه مرا جانان
 تنیت سینه مستم از دل جانان
 بر یار سبب نوزم سو کند
 که جزا و نیت در یکدیگر جان
 که به سنی حیات جانانی
 عین آن دوست در عیان
 چشم نمیشای تا عیان بینی
 جمله نامور و جمله مایه بران
 عقل سلطان ملک صورت
 عین سلطان جمله سلطان
 بنده و شایسته رویم
 بنده نامور و عشق امام زمان
 عشق سرور و جمله دلهاست
 سر نهادند سروران جهان
 مت عشق تو شد دل و جانم
 تا کی زلفت عقل سر کردان
 قاسمی را مطلق خود بنواز
 بنده است اسکار و نهان

من بودم که گشتید به سید او نهان
که برید او نهان غم خدایم
انگشت کند و ششم مسلم داریم
نخنی بود که کند هم از حسن عیان
باید گشت نم خمر و خمر بن
یک گشتت بپندوی لطیفان
جان بانه عشت که ناسال ازو
جان چه باشد بچه از زو بر کن جان
جان اگر میگوید نه فرمان و عیم
جان سازم و بیایم برش جاده دران
دوش می گفت دل من بگریست
فرو بسیار شد از سرچ مدانی سید
قاسمی را ز غم حشر بر روی
نهاده برای تو اغم هر چه که باشد درون

این چنین است و موعود کجای آن
کرد ای قدمت با در جان جهان
محو تو بار بنو است به عالم کس را
بر بنی مردانی بر جان و جان
با بر جای که بودیم و بهر شاه که بود
عاشق روی تو بودیم بهر او نهان
و لم از گوی تو سرگز زود جای دیگر
عش تو دیر امان آمد و میرایی آن
و درین بحر فدا دم و شاد و شگفتیم
عش در بای محیط است و نهان
هر جا قصه این عشق می بینم
چندان قیامت زمرگان بگردان
و قسم می گوئی خرابات جایی
هر دلمه است از همه جانها چرا

عید و بهر قدان تو ای جان جان
صد نه اران جان فدای عهد و پیمان
من اران من چه بایک تو هر آن
و نه خون من جهانی مرد و زحمان
بجو زده در سماع این پیش از این
کر بکوی عاشقان و کجاست کوهستان
از دماک چو غمی شد دل بکرم
و آن که افتد با کرم ای کجای پیمان
انگست مجورم که وصلت نزدیم
تا حتی باید از نو جان سر کرده آن
ی سر و در جان من آتش سودای تو
ای کمال دین من ای دین پیمان
پای آسرا قاسمی ستوری احسان
کان احسانها تو می شایش ای سلطان

بستان آید احوال دل من
باید از تو عمل ششگون
یارای سعادت یارایی
زمین یاری بخت مبتل من
خون و عیش و مستی شکر دم
زمین سودای طبع عاشقین
در عشق تو سوای جهان کرد
مین بس از دواعی عالم چگون
طریق عاشقی و آنکه سلا
معاذ الله ز فکر باطل من
شدم و دیای بی پایان که سرگز
نیاید هیچ کشی باطل من

دل و جود مشکین تو کم شد
نمی یایم دل من و اول من
جوقا سم از میان بر ناست کتم
کرای انعام عاست شام من
مقالا تین تین تین تین تین
منم در نزد عالم و اصل من

بسودایت رشت آب گل من
غلام تبت جان چشمن من
من از ایات بخدم کس نداند
چه معنی خواهد از من قایل من
غنا بینای بی علت و دود شد
بپایان آید احوال دل من
طلب کردم بکشت و دوشن
نیض حق زانگ سیل من
ز رویت بر توی بر جانم افاد
بیدار تو جل شد مشکل من
بس از من در سوا یب سیر و سیر
کل سووی بروید اکل من
بهر جانف که جویی قاسمی را
بکوی عشق یابی مشکل من

ناوک غمزه نه نه بر دل من
صد ره اگر خا که صدق و صفا
خسرو بی نظر من حاکم من امین من
دلبر ناگزیر من باغ من و بار من
نور من و کسر و در من حاتم من
باید سکر و شور من چهر من و قرار من

اول من از من غلام من صمیم من
یاد و نهد و پیر من مونس و غمک من
ناصر من نصیر من ناظر بی نظیر من
دلبر و سیکر من از سر اختیار من
دافع من دفع من سم من و سیر من
جامع من جمیع من حاصل کار و بار من
عاشق من حبیب من طرب من و طرب من
نصیب من نصیب من طالب کسار من
بلند نوداد و مرگشت و در هم و
جان من جهان من خجی و اسکار من
کم شده ام بدر و غم در طلب تو خفا
بج مکنش که کون سم و لک من

بسی می سرایم و زاریت کار من
بیک نظر کند من آن بار غار من
منصور و ار بر سر دار ملا متهم
وین و ارکث قصه دار الیغار من
در از روی روی تو هم من من
کر نه که شد و افتد انتظار من
ای جان غم سیده زو لدا و دار
چون اختار از دست مکر و اختار من
وصل تو چشمت که عالم طفل است
جز تو و زخ آمد و دار ابو ار من
ای جان و دل حکایت حیران من
افزون شدت در دل تو ار من
بر جان قاسمی نظری کن و ادا
کین مکنش که جم شود پرده دار من

طاب جان که امید دیرین جستن
 آینه گشت ترا زشت و سیرین
 چشم حق بین بخرا از حضرت حق
 نوز بعل برست بسان عشق
 راهی کشیده عشق و یار نیست ابدل
 از قضا عشق تو ناکاه بکسی نکشد
 قاسم از پر معانی طبل کران
 ساقی جان لطیف فرما کاسه در دین
 بر سر خاکم بس از صد سال اگر نماند
 که می خواهم که ره را طبعی کنی از خودم
 ای که می پرستی نشان عاشقان به است
 که تو بخونی نشان عاشقی را بازدا
 یک مشت تمام
 عاشقان از دقت عرفان بران
 عیسی جان شاد و دلجو
 بر رخ خوشتر از لیل و سحر
 نهان و باغ نه بر سیاه بخت
 چون از من ده کدوی حقیقت از غن
 نتوان داد خدا رفت بخت و طعن
 دل من برود بشارت دل در اول
 اگر از باد و نایب اگر از دوی

شکوه و سوزن چو جان دل شود
 صفت بود آن که قاسم هر تحصیل
 ساقی بار باد و مستان و امین
 در وقت جان سپردن و در کور و در
 صافی گشتان حرف دیرین و مظهر
 در شایسته که پر معانی در دوی
 دل طاب و حال تو نهان و اشک
 مراد عشق با شکر آب حیات
 چرخ شرب رخسار گشت به شدم
 نه بید کل شب آن یار و زلف
 بر قاسم عجب حیرت زده که
 دوشان به دو چشم من و زلف
 عیش و سرور و بهانه شود و جان
 هر که سودای تو دارد در خفا و علن
 ناکه از بهانه جان افتاد و اندر چاه تن
 ساقی جان لطیف فرما کاسه در دین
 بر سر خاکم بس از صد سال اگر نماند
 که می خواهم که ره را طبعی کنی از خودم
 ای که می پرستی نشان عاشقان به است
 که تو بخونی نشان عاشقی را بازدا
 یک مشت تمام
 عاشقان از دقت عرفان بران

پرنای زوی ناز و مهر بد عیال	مرست و پاکیزه و خوشنویس
از نازک نهاد و کلاه و خنجر عری	دست بکشت که ز قشع خون
که تا بر ویجوی سلامت گرفتاری	از دوزخ جام با دستان زد و
ای مقلد ای شهر جرم و عیال	از دولت مسافه و سرای
اوصاف حسن تست و غنای	چراغ و جبهه و لاله و درخت
ذرات کون رو بود در دهر	مساحت و کشتی و کبریا
قاسم شکسته سوی و ننگ	از اقصای دلف و چلی و
بصلاح انداز اوصاف ای دولتمند	نفس انداز او در بخاره
و ده که نوختن بر شوی و صافی کرد	غرض مسیح بر بند و بر نیل
منست خدایا شوی و بر دین ای خود	تا تیر شود اینجا دم تو کشید و
دل و جان با ناله ای دل و جان با داد	و یکی بخور زمان بر دل و جان
حق تعالی و خیالات جهان ملک کان	نشان نود و نسیان و کان
هر چه در ساغر با ریخت همان بودیم	اگر نه بود اوصاف اگر از دهنی و
هر که در دایره عشق بود بر نیاید	و از شش کشت چه چکار بر کمر و

بسی حالت درین راه خطا که ایدل	عشق و زین و زار هم بکار رسیدن
سایه قاسم بخار و زجران بکیت	نوبت فصل شد و تابا بد شدیدن
یارم چه بود او و شنید و شنیدن	از خانه را بر و شش کشت کین کشیدن
یارم در راه از در و باز و بخت و بافر	کشم و وفا را بری نهید و کشت سکن
ای موشه جان و دایه و بخت و زوایا	اول سنی سورد دم آخر پسین برین
در خانه صورت و کوششای معنی	هم بود ایم با تو در دیر بای آرین
مرست عشق آدم مشتاق آن کجدم	از من بر سر باری اوصاف عشق
ایدل حالت خرابی روی بخت و حرام	از من عین ایزدی را ویدن کشید و
قاسم خیال با نهم در حالت بیازی	میکند قدم بر دین و زین خانه و
بای مسافه و پاران و در	مناسبت نرشد کم کان را بری بر کسین
جای آن کس که ای لاله فرام از غمت کیم	دل بخور آنم امن از بر و سوزنی سنین
زنی لطاف بیایان که نایب و کیم	سلامت کنت و جام و او و او و او و
هر که در دایره عشق بود بر نیاید	صدا قلنس و قاسم کسین اگر سنی

میان بخش و صفت هزاران بار
 بیای دوستی جان که هم جانی و هم جان
 رفعت خاطر حق هم شادمانی باشد
 ویران بولس دور اول سبک
 یوز و یک شش سوز و یک
 که این نفس از تو می آید اگر دوزخ کردی
 بر سر راهم به و کنه من کم سخن
 بر اعلی یعنی رفیع القدر عالی مرتبت
 هم حسن هم به حسن و صفا
 که نمیدانی که همه عاشقان جوید ان
 خود دریای شوقم آیم از سر و دگر
 ساقی یک جام می بر جان برسم
 سخ را برده است بر جان نیکو که جان
 جان و در او در که کن باشی به دل
 عاشقی چون شیوه مردان به طوفا
 بر از زخم شمرست و شادمانی کردن
 بشش زخم شمرست و شادمانی کردن

و لی با بیکر آن به خواهم سرگردن
 که عاشق زانی شایه حدت مختصر کردن
 معانی زلف و رخسارش شادمانی
 باردم جان شرمین را تو اتم قدس
 و دواع جان و دل گشتن بکمال و دوز
 ز شرمین ملک جان اگر دانی
 درخت باغ عرفان با جنت باور کردن
 بیکدم ملک مستی با اندر زیر و زبر کردن
 چه باشد شود عاشق معشوقان نظر کردن
 در آن ای که یک پرست
 که شمع زده است بر شوی ای جان
 که شمع زده است بر شوی ای جان
 و دواع ملک و بدگشتن بر که خرد شمر
 اگر خواهی به شری حدت چون بیکر کردن

معدن داری قاسم غر مطلوب جان نام

ویکن شهد موسی غفر الله عنه

من جان زنده ام که باه دانی بحسن
چون بر آب ناب و جان تو می کشم
چون تو خود را می شامی بر در انصاف
دوست گوید با تو من چون نمی مرا
حمد در دست جهان را در دهان می گویم
چند در تپش که کسند دست حرمت
جان عارف در شود حضرت حق شن
هر تو خد ازل بشنود حق ناموت
قاسم رفیع جان لذت باوید با

عاشق می نیست این عاشقان و لکن
در دست تو باش از دست من
که بگویند بزم میوی نهانی میگویند
کو هم ای جان جهان از پرده ای
بنده این روی بیایم چو چشم
صد نه از این لاله آتش در چشم
جان عاشق در میان عتده غرض وطن
هر که کاشی جان رو در این جان کن
چون میر کش از انظار اندر

جلیل نامی الصدور لذت جان من
یاق عطا بی خدایت یاق حرم من
دولت باوید حیت غایب امیدت
بهر نامی غلبه بر کج نام من
ایست بیل رضایت که بر جان من
در دراز زمان در اول جان من

نور جان ازل وقت عیان یافتن
حد صناعت کمال در مکان یافتن
لک بجای هر کسی رطل کر یافتن
مجموعه عید را در رمضان یافتن

بلبل تو تو شد قطره بر قلزم شود
کار تو شود کند یار تو خوش کند
لذت جام خدا چند جهان را رسید
قاسم حزان دود دولت باوید

براه ذره خورشیدت روشن
ولکن بی وفا می کشی کسین
کسی در کشتم که می کلین
غلام ست اگر بابت اگر کن
تویی مادی جان و مهدی
برای هر یک کاری معین
کمال عاشقان عشق بر من
نیال چسب را از پنج بر کن
تجلی آیدش از بام و روزن

صلی و رحمت و غفران
در دوش خوب و غیظی
ن زبوی تو زخوی ریتن
یرست اگر عت اگر دل
بگویم شرح اوصاف کاتب
مست در کار عشق الی
کمال عاشقان است دوستی
مگر نه ای کمال ذوق شیرین
مگر قاسم حجاب از راه بردا

در دل از شوق تو شورم که نتوانم
 کرد از عالم دانه خود خرم و دلک
 با وجود هر که است مونس جز تو نتوانم
 بشنم نقشه اغیار که بوسه دهد
 عین عار است درین شهر و سلسل
 شاید از دور و وصل تو لیکن حکم
 پیر سر طاعت زین و اداس
 ای حال بود دست که نتوانم
 در دل از دوست شورم که نتوانم
 هر که است قصور است که نتوانم
 در ره عین غیوریت که نتوانم
 آه این وقت که دور است که نتوانم
 در دل از بحر منور است که نتوانم
 قاسم حاتم چه دوری که نتوانم

از غم بیان کردانی که گذر همین
 غن اوقرب کن من چهل روز
 که تو ز غمی دور باش از کشیش
 ما ترا جمل حیل غایت
 سخت از روی و بس بی بهره
 شایب شرب خداجان و
 قاسمی را که توانی دیدار است
 دین قشیش من نمی آید این
 مقصد عالم تو می درشت تن
 مرد و با هم را رسد به این
 و اندانی شین را در تن
 چون منقطع شد یزیدت چوین
 من ترا از سلاست او شارب
 چونک غایت گشت رعن چوین

جمل دانه از من گشتن و پختن
 جمل دانه که از من کن حذر کن
 جمل گفتا که سر کن چون بویم
 بنام بوی سر کن تا زده دارد
 جمل خود را دست میگوید بگویم
 بل در جلیخ خود خدات
 جمل که ادبی بودی بنویس
 جمل در اصل دانش کور بته
 زین روی ساقی جان بهر قاسم
 جمل امانت داری و خرم
 چه چمن در باره آوردی که گشتی
 جهان اندر جهان او را در گشت
 دلمه در نهنگ که دانه و حلیت

جمل امانت داری و خرم
 چه چمن در باره آوردی که گشتی
 جهان اندر جهان او را در گشت
 دلمه در نهنگ که دانه و حلیت
 جمل امانت داری و خرم
 چه چمن در باره آوردی که گشتی
 جهان اندر جهان او را در گشت
 دلمه در نهنگ که دانه و حلیت

بیای ساقی جانها فرو ریز
شراب ارغوان در جام زلف
خدا ای ماه رویت جان دله
ایز زلف میکش جان میکن
بیاد باغ و بستان تا به منی
بناتنی است در صحن بیاتن
خدا ای از بلای بد کعبه دور
بختی حرمت طاهو یکسین
خدا بین باشن قاسم تانوا
که خود بینی نباشد در خند این

منت خدا ایراکو در اطوار ما طین
در قید مال و جاه نشد جان زمین
در پیش بصدق و ضا و کربان
ایاک بیدت و ایاک نیستین
هر جا که بود حضرت حجت بودا
هر جا که مستعان بود انجا مستین
هر ایک کرشمه زمانی ز فکر ما
ای عشق جاره ساز بگویم صد ازین
بکنی ز دم بکوی قشدر که ما
کننا اگر ز حریفش بختی خوشین
اکواند استان جلال بوسه
آن دم که بر نشانی از عالم استین
تا در میان رقص فغان فغان
ان زلف را بر افشان ای شادمان
کونه منت غم خدا کنت عالمی
معنی رب جد است ز معنی عالمین
قاسم بی و لیک جان فغان
کاطبه عالمین شد افت
حیدر زلف

هر معان کجاست که ان مردود
چون فکر در دل آید و چون شکر
هر جا که ست پر معان بهر او جان
در آینه روی نیار برین
در صحن کجاست که هم و شرف جان
آنرا که افتاب جیاست برین
هر جا که جنبش همه جانم جهان
زلف من مسوده پر و درو این
هر بی او حکایت ایاک بعد
باغی او شاعرت ایاک نیستین
هر کجاست که غلط کنت عالمی
ان ماله و لغز و زمین ان شاه سستین
هر معان بکوی که نور نیستین

کنت نور اسما منت نور زمین
وصف حق را بختی دعا پسین
این دعا برت که داده راه رو
وین بهایت را که بنده را این
کرب و محنت استجاب حیت
نور حق بین در مکان و درین
کی جوی او را که در صبح و بصر
که بنودی نور حق در ما و طین
بر زلفش یک کسی دست بوسه
تا نیا به دست او در آستین
کرم و نور خود حق در ناک و آب
صدورت و معنی بنودی مستین

در حسرت بیدار و مرج تو یی
یا الهی است خیر الوار شین
چون نهیست محنت خود را بیدار
خالق انسان من مامین
جان قاسم زنده از عشق تو شد
یا خدای است رب العالمین
تا داغ آرزوی تو دارم بر حسین
یا در سوای عشق تو دارم عمل کردن
هر جا که هست بنده عشقم لا یرال
در انگاه دار تو ای شاه را بستن
ما را پناه بخش این عشق جا پناه
یا رب حق حرمت مردان زمین
بی عشق نیست جلد و زلف کما شایست
هر جا که هست شیوه عشق و در کس
در غل عشق باش هر جا که میسر
از عشق و ایمان که ضلالتی بود بر حسین
ابو دایم اهل شایع را ایمان
ما بود ایم اهل خرابات را این
هر جا که بود ایم خدا شایع بود ایم
عکس جمال روی تو در بختان
ای جا که افتاب جمال تو مشعل زد
ما را به پیش روی تو در بختان
قاسم ز حرمش تو که ایست خورشید
آخر ز روی لطف نظر کن کمال
قاسم ز حرمش تو که ایست خورشید
جسد کنت رب العالمین
مستان خرد کنت قوام مستقین

ای قاسم از دوزخ خواه مرا د
من چه گویم تا چه حکایت این
چون دمی میخواست از هر سر
سید سادات و ذوالعزیزین
عشق ز نشایت و جرح آورد
اطلبوا العلم و لوبیا الصبیحین
راه پس دور است ای صاحب
از در تلبید تا عین التشن
راه را در فتنهستان ازل
آمین و سپاس من و غافین
و پس و نوار پستی ما سزا
انرا ای دل نایبی ای حسین
نیشش تو که کرد از دوش و کس
تبدانی سپهر غیر الوار شین
عاشق در پیش زارش جان چه
عاشق در پیش زارش جان چه
ای ساقی جانها به آن یاد کن
مکران فایح با بخت و نایب
بروای صاحب دشن تو که گفتم
بران طلعت زیبا بر آن سوره
هر جا که هست جهان مظهر حقه غامه
نشود و اوقت اسرار مکر مرده
بروای بخواجه سقا قل شین
یروای بخواجه سقا قل شین
ای جان سعادت کنی خدای
کنی فهم معانی نبری ره بختین
ای صوفی خلوت بر میست تو شد
جمل رویه را نبری سوی سنان
تو پیش و وصل من و اطمین

نور یکی و کفیل تو بهیسی جیسی
بخار غریبه باشد صفت قاسم کن

بحان آمد زجران جان کسین
آتش باغیشت المستقین

کمن تیغ پرستان طرقت
اگر شپش روزه از فرط کمن

بصحر اوزد و در خانه برادر
بدان از ما جبرای باطن

اگر زلفین بسکن بر نشاند
ماند کافری و چمن و تپس

تو باغ جان عاشق داندیدی
بساتین در صحن بستان

شراب عاشقان از درد درد
نغمه از غوان نیل جام زهر

مراد از شلای نور معنی است
جدا جای لبستان خط چمن

خوش آمد زخم تنش بر دل جان
جدا و صبر هم بر یک سیرین

ز جگر دران جان قاسم را کلمه
حق حرمت طریس

ای یار ندانم که چه رست در آن
که ساق جانهای و که محبت دین

عکس بین انداز از آن دیوانی
روی تو به ماست و اتم زین

دانه که رسیدم و خیدم
از خافتن تو بر آفت امین

بی تو ز دلم جانب خست کشف
با حجت تو غارت هم از باغ و دین

ای باد کن از سر زلفش سخن آغاز
ز سار جنبانی و بخیر جانین

جیش بکشاید شوی قاسم
تا کن خست با من و در عین جدا

قاسم دل و دین با خست یازد تو و جان
زین مش جده باشد صفت قاسم کن

میکرد صفت و اتم هر دو دل خون
فردا شنت و جان من بخون

بدر و دوت فریادیم و فارغ
ز ملک چرخ و کوچ فریدون

هر جا که جهان جان و دلی است
بران زلف پر شانت متون

ز حضرت قاتل جوی و دوش
که هر چند روز از خون و دین

از این راه مکنید قصه عشق
که ابله را نباشد طبع موزون

شدم در وصف او هر آن میگویم
که هر دم جلوه دارد و در کون

همیشه جان قاسم بسپارد
به آن شمع سیاه و زلف یکون

دل شنت دارم شمع رخون
تم عورت و جانم کج قارون

بجانان آشناسد تا به نیل
مسان کج جان کسین فریدون

از عالم خفته برخیزد و بکار
 دلم داشت کرد و عقل بران
 مراد عاشقان این روی میگوید
 کسی که مست آن دیدار باشد
 دغای قاصی دهد از یار بست
 جوید ووش آگهی آن لذت سکون
 بدانم برزد و انس کلکون
 که هر چند روز افزون روزی
 در جای باو نباست و اینون
 بشرفت اجابت باو مغزون

۱- را اسوایی بوده نابت در درون
 ۲- ساقی بسیار با خوشتر کش خمشوار
 ۳- زان بوده که عقل از جاده ساز
 ۴- زان بوده که علم از دهر بلند شد
 ۵- زان بوده که اصل فزون کار داد
 ۶- که عشق مستی و غم عشق مستی
 ۷- قاسم حشمت بده فرمان عشق باش
 ۸- این خاطر از درون پاک شود
 ۹- در جام عقل ز نه بجا کند
 ۱۰- زان بوده که عشق از گوشت فزون
 ۱۱- زان بوده که جبهه از گوشت بر کنان
 ۱۲- زان بوده که جلد جزوت در جوت
 ۱۳- در تنگنای دهر چه حاصل ز کافران
 ۱۴- معراج عشق شود که فزونست در فزون

نم نمستان ترا که شسته چون کار کن
افریایان و جهان عالمی دیگر و در کار کن

فرد و خواب می خفته ای ای جان
 موشیار از انعام شو خود بهر ساز
 عقل چو روی دودن را مستی غافل
 دین و دامن هستی خود را به بی ممان
 کرد خدایان کو اسرار عسقران پیش
 قاسمی جایی مدار انس بگوزان

زلف مشکین بر نشان وقت و راجه کن
 هر که ابد هست بنی ساعی شاکر کن
 یاتر که عمل کمر و یاتر که یار کن
 کرب به بنی خود کفایت از خود استغفار
 کرد خدایان سیاه سپهر رقی لطیف کن
 کرب به بنی مشکرفی را تو هم انکار کن

خواص جهان شوی نیاد و خاک کن
 ای در دو جهان شمر دو جهان مان
 تو بر هم دلایسی تو محرم جانها
 ای غاسق شیدایی از مرگ هر سان
 ای هم پسر میر وانی رهبر دایره
 ای ز راه بر جایی تا جسد در سوا
 قائم اگر در جهان بکلی خط جدا
 بکشی رخ فرخ غرض تو دانا کن
 در صدف کمنون بر خیز و امان کن
 بش آید هم جان را جامی و دو گزین
 وی ز راه رخسای رخ سوی ملک
 مای جو به منی نو انجای افتا کن
 اول تو به بین رویش انکار مای
 زان قصه بشمان شو باید ندان

نام مراد جان یحییٰ جدا

در فعل با اگر شکری یافتی بگو
 از هر کار اگر خبری یافتی بگو
 ما جانان پر خاتم در طهرت
 از هر کار اگر نظری یافتی بگو
 در راه مال و سپهر و این شهر به بندگی
 در راه عشق مال و سپهر یافتی بگو
 علی است کیای سعادت درین
 از آن کسی که در تویی یافتی بگو
 و لهذا در انتظار دور وانهامد
 در این جهان اگر خبری یافتی بگو
 بر استان دکل وانی میروی به ام
 از تو خبر جان کبری یافتی بگو
 قاسم شناسی تو درین بگری
 بشنایم جم و قصه همیشه بگو
 هر که کوی بخواند عشق همیشه
 هر که حسن خشن آرد و انجا
 هر که عید جالش نماید دیدار
 هر که عشق و محبت بر وانهامد
 کردت از دو جهان فارغ و آزاد
 کل خوش بویان حسن از جلود
 قصه اعلیٰ تو گفتم در اعجاز حق

لایق تر از یار حقش نماند ویدار
 بشنایم از حقش انفسه و نقد بگو
 که بد آن خانه رسی که تو سواد کی رسید
 قاسم از دیده بگو قصه نماند بگو
 تو محلی دیگران همه جو
 همه زار و بخت از همه جو
 تا تو موی از تو بر جاست
 بر نی ره بدوست یکسر مو
 به هر کسی و هر نی
 همه جریان که دوست کو کو کو
 حمد و در جلد است فی الجمله
 همه را که بخوبی از همه جو
 مثل مصداق و در فضا
 سر بسجده جان به بهانه جو
 که تو غرض حق بجز حق
 در بد را طلب بگو از جو
 که تو پیب از عشق جانانی
 قاسم لطیف اولا شو
 سر الله علینا چه علامت درین کو
 بجه از عوسوی اگر تاشا درین کو
 عزایات معانی و حکمت و انشا
 همه جا هست در جانی همه جا است
 همه جا هست در جانی همه جا است
 همه جا هست در جانی همه جا است
 همه جا هست در جانی همه جا است

مرد جانگوش و دل منجم جام پای
 ز شرمات الهی می نوجوی تنای
 دل قاسم بگرفت بجایی که در آنجا
 نه و فکر خرد پی نبرد با و صبا باو

زان نکت مشک که می آید از آن
 چون مت شدی مسکن جان بگردان
 ان ماه جهان از سر و ظاهر و سدا
 اگر یار نمیدی بطلب در هر جا
 میزان خدا عقل شریف درین راه
 من عاشق آن روی دل افروزم و جان
 قاسم دل جان به نبرد و جانیست
 آفتابی مطلق نشوی دل نبرد
 مشیار شدی جانیت در آنجا
 چون فاخته تاجه تاجی نبرد
 تیار نمیشی شود کار تو نبرد
 کر تو سبک آبی بودی نبرد
 راه و هم توبه ز روی تو نبرد
 تا شنود از لطف ازل نبرد

جوشیندی که دل از دست اودی تو
 ایمن آبا و عذ و نه جهانست این
 بعد اگر سر موی ز تو باقی باشد
 جودت که روانی بسوی بحر جود
 تو ز من بحر بزم صفا هیچ
 ره بدیای معانی نبرد یک

وصف حسن متوان کنیز صبر شرح
 سر کسی را بخدا که جز خدا و او
 عاشقانه که در بند عهود حستند
 دوست در جلوه کری آمد و قاسم

ای ساقی جان بخش با کینه مارا
 قاسم بکند در و غط و باجر
 کس را با عالم غم با سنگی نباید
 سر خاک کوی او شود روی مرا صد
 ای ساقی باقی ما جامی بستان کن
 گفتم سو من من کنی نه ساغ و سگ
 آنجا که حس تنها بودستی مایا بود
 بخت جام جان ما را با طرب
 بس ناز عسیم از قول او که مرده
 کس را با عالم غم با سنگی نباید
 سر خاک کوی او شود روی مرا صد
 چون شرباب صفا عالم نبرد
 گفتم دو چشم روشنی ای ترک مست نبرد
 قاسم در بحر نمی جود چون نایب را

دل شوریده را منت شاد تو
 مصورت کون چون حمایت
 در سپهرم یا بهای سواد تو
 کاشت هر این میاست تو

در قاشای معنی و صورت
 هر چه دیدیم در جهان کم
 هر کجا دور زمانه غوغایت
 هر که اشته بود بر عشق
 حکم تو منع فتنه و سر
 قاشی باز از تو دور تو گریخت
 هم قاشا کرد دست شاست
 همه را ببرد انداخته
 هر سر فتنه ی غوغا تو
 عشق را بقدر و مصداق
 بس کنی فتنه بمردان تو
 که مونس هم تویی و یار تو

باده کنه کیه و شیشه نو
 کر نه انی تو قاشا و روی
 که خیال حبیب در بهشت
 عشق اگر نیست همه توجیه سود
 عاشقانم کشته و مشهور
 هر چه را کشته ایمان درو
 قاشی نوبت وصال سپید
 دل و پتبع کن باده کرد
 هر خود که ازین دایره دور
 بنیالات خوش خنده و شو
 کج قاذون و کلک خنده
 مرد و عالم بهش با وجود
 نوبت حاصلت اوقت درو
 بکر زلف فراق و دود و دود

ای دل و جانست بهودا کرد
 کرد است از زبان نوبت
 خوابه بهر حال تو خود را بداد
 جام نواز خم کهن سال حق
 بار و زین مجلس حاجت
 وقت عشاق زنده در گذشت
 این سر سویی قاشم شاد
 خوابه خطا میر وی این ره مرد
 ملک جهانرا استانی دو خبر
 موسم ز رعیت و ذوق درو
 تازه بتازه بستان تو بنو
 خوابه بهر بهودا جبر شان مشو
 قصه فرادان کنی
 قاشی این سر و له را دید و دود

ای دل که تو قاشی با عاشقان
 که بگفت جامی نه که کوشش
 شای خود را با کسان هم با کسان
 ایام خطا است از بارگاه کبریا
 ای دل بیکر عاشقی که عاشق و صبا
 صد بار کفر ای جوان که از درون
 و تمام و بیکری می خونی از سر عشق
 و اندر میان عاشقان و عاشق
 چون این کند و باده شو چون این
 حرف کنی می پاشی اندر میان
 که عیب نیست بیدار و در کوی و دیوانه
 که باده می بایه ترا در شش
 در شش شمع روی و کاشی بر و
 که آشنای او شدی از خوشی و شاد

بخش از بنای مدرسه و درسم خانها
 جان بود و جام بود و می صاف
 خرم دلی که از محبت ازاد و در
 یکطرف از شاهانه دوست و احسان
 در مصر کایات عزیز جهان
 در نعم ره همان که بخور و شرشوی
 از عجله دور باشش نهانی
 معشوق من مسوز مرا بشن
 مست قاسمی و بره راست و در

از نور روی دوست بد و بدو
 روی که پیش او خجسته ایاب و راه
 جز روی دوست روی نداشت
 در خود نظر کن که غیور است شاه
 که یوسف دلت بد از بد و قهر چاه
 الا الله از کوهی که در است لاله
 ایدل جود باش که دور است
 از جور تو بجز نت عشق و دم پناه
 از سنگ طعنهای رقیبان کینه

بریدلان کشت و کمر و ارج کلاه
 ای شاه و پسرین جهان که گشت
 سودای چشم مست تو در حد فدا
 از پناه او ام من در دیش کیستیکر

ما هم در زمانه دلی و نزار آه
 و لبا نگاه دار که اینست راه
 دل بر آید آن کرم افتاده در گناه
 ای رهنمای دل بگردم و کمر پناه

روی که محبت زایات دلی
 سر یار سعاد جانده عاقبت
 بی روی تو که مردم حرم زاده است
 در چشم قاسمست جهان کجاست

کم کرد نام و ندانم پیشگاه
 شب تا سحر ز کیه با بخت محبت
 ستان عام عشق تو بود نه جان
 قوت یابی در هر حال
 جانم سوخت ز آتش حر که آن صمیم
 دی میکند شب جلد جهان بر سر
 بر جان قاسمی نظری که ز روی

زان سو تو که در دم که زان سو
 باز روی و لغز تو بودم صبحگاه
 بخش از بنای مدرسه و درسم خانها
 از باغ حضرت نامتقدی
 بریدلان کشت و کمر و ارج کلاه
 از نسوز عشق بس که بر آید و آه
 زان بشهر که آینه دل شود سیاه

ای آفتاب روی تو برده و آه
 که ما کنیم حاجت و که محبت کنیم
 دخی بشور آید و عالم تب شود

بر جلد و لبر آن جهان سپیدی
 چنانها ز لطف و از کرم در پناه
 اندم که بر عداوت من کجاست

ای سرو باز تازه تو ز میروی دی	خوش باشد بر بسوی عشق کجاست
فزون عشق بر چه باشد بران رویم	بمانده ایم و صولت عشق تو بادشاه
در راه عشق شستن و او بختی بود	رکنی در کجاست باشد با لاله تر شاه
کنند عارفان که ادب را بکار دارند	از قول اهل مدد رسد و پر خاندان
معظم و هر دو کون بخشید بیک	از دوست غرض دوست مراد کی
تو ما شاه عشق و قاسم کداسی	در انگاه دار که این شاه راه
مرایریت اندکاه و بیگاه	جو ساعت مدم و چون سایه بزم
ازین نو که نرنگ بزم	دم از دوری مزن و ز قوت درگاه
مرا از پر تو انعام عاشق	تجلی دایمی شد و ایم الله
اگر تر سیده بگذر ازین کوه	که سیر اند اینجا در کیستگاه
تجلی خدا نگاه آید	و یکین بر دل مستان نگاه
درینا جگر می مدم ندیم	دل و از هم سلمانان وصله
دل شوریده در ماست مزار	مگر فانی شود در غمت درگاه
بیا زم بشن آن روی دل افروز	اگر جانت اگر نالت اگر باده

بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا
بیا بیا بیا بیا

نقد چون جرد بود خوش رفت	ز روی تا بقدری طلب مشوا
ز عالم خارج آمد جان قاسم	بماند از انباشتد و کجاستگاه
عشق قایل چه کنت آرد	قول لا آرد آقا الله
کنت در کون کجاستگاه	مهر بر و جد است من کوه
لاج ننگ بحر حسیط	جیت انا جال و غرت جاد
لا و انا بر جمع شد با هم	شد عیان پس در روی تو
بدر این عشق بحر و دیگر	که جهان را بت پشت و پناه
مستان تو عقول و بس	مهر حیران تر سیده و سیاه
قدیمی را بطلعت خود بنوازد	در غمت دی ای یک یا مشوا
بدر ای ساقی جانها قدح باده بزم	شور عشق کند از پسین رازده
که تو خدای کفان از قول نواز	شمع رخسار برافروز و ز لعل کف
یک نانی جنبه ی کوی از این شاه	صفت در کجاست بیا بیا بیا
هر کس را ز سر شاد است مصفا قدح	بر کف نوبت میناید قدح در غمت

سجی گوی از آن ماه دل افروز باشد
خزانه بهای بیکستان چون
می کم مایه بربده قدح باب دل
کل سراب برین سخن تبیین
قام از عشق تو مست و در آن دگر
نفت از جگر برانداز جان تبیین

روی در جلوه دادی زلف میگویند
کعبن جان مرا از جوی صلاست
که تو در آشنایی وقت را فرستاد
باد و بستان در تیر و باران
توبه کردی در محنت بازگشت دل بود
کرینتن همراه داری دل از آب
عاشقانه از در صبحی بودانی
عاشقانه از در صبحی بودانی
سپیل عشق از خروشان مکن
بر تعلق را که برمش آمد به این
کرمی خواهی که در خواشش سببی گمان
دل به دستم کن بر چه در باب
مهر کسی را نام ده از خود او ای قاسمی
نام عشق لا اله الا انت سبحانک

ساقی عذر مگو با ده بر پستان ده
می بستان به و تو به شیاران
نیک نازم و زلف افشاده
از شفا خانه تو شراب بیادون
اول دل برشت و فصل خیزد نعلین
با بصاعت جویداریم با از دانه

هر کس از باوه سودایی تو سر شدند
جان ما را بکرم ترش استخوان
که تو خواهی که میت ناسد و کاسه شود
با ده خم الهی بکشد بر دانه ده
ساکن کوی ترار و صند و صند افشایی
عاشق روی تو از جنت جادیدان
قاسی امش این راه نه میزد خود را
رود باش و بکشد آینه رخشان

ایا ایها الساقی مرا جام مصفا ده
که سرمستی و قلاشی ز زده تو بود
کمان بر و به ترم زود ذوق تو در کش
بهر غلغله دم و کنتم فدایت جانم
سرای کرم از جانان که چون جواب
جواب من خوانی و او خنده و کینه
زخم از در جودش زبویا بیکر کرم
جور زود وصل با دارم سوختن
سایه بکشد زندان جان در و صند
کز نشسته نیک اندیشه اندک
کسی در شهر که در و به کرم کرد
می جویند از غم آن که در شهر کرد
حریفان جلد بخورند و دست بکرم
سایه ای کرم و سر مقدم کرم

در میان سه خزان تبیین
مهر صافه ولی او بصفا از محضه
من که با صورت زیبای تو دارم
صورت عامل من زنده کد اگر تبیین

عاقبتان چون سحر در بند سحرستان
 زنده سوزان زوایی سر و پا از نرس
 ماه رویان جهان شیشه مجنونی
 سحر دانند ولی دلبر را از نرس
 در اعکس تجسّی زخمت در عالم
 سحر را نور بصیرت را در از نرس
 در دوا که طبعیان نشناخته
 پرستش یار کرایه بد و از نرس
 کرب و قوی بونهای تو ز جان بگشته
 قاسم سوخت در حسن و قمار نرس

پرست جهان ز می که کمرکس منانه
 امروزی آید مایه یی بانه
 در بهر عشق تو مات خواهم
 در بهشت قدیم و حدش حدان
 مردی که توجه بر تو دارد بهر حال
 جان را بر آید زو سوا پس
 که جرم و خطا عفو کنی آن کرم
 از تو گرم آید همه ای شاه بیکانه
 ما رو به تو داریم بهر حال کرم
 که بچه و کرم کرم و کرم و کرم
 مستعد بهر عشت و کرمی نرس
 صیادان زل ناو کن متد بر جودا
 خوش میرویاید و ست فغان
 بهر کس بهو امیت و درین کوی
 هر چه که بخواهد و بچاک و بچانه
 قاسم می و شاه و بچاک و بچانه

از سجد و میخانه در کعبه و بچانه
 مقصود خدا عشق است تا فیانه
 بنای رخ زیبا باغش با کویم من
 تو اشرف الدنیا من نور حیا
 هر کس صفتی دارد با خود زلزله
 تو عاشق حسن خود من بدل و
 ای قلم جان من می جان و جهان
 دیدار تو می بینم در کعبه و بچانه
 ولد امر را گوید خود را و نرس
 من نور تو تا کی من شمع و نور
 که نور عیسی با تو سوره شود
 ان خواجی می میرد وین بند و نرس
 قاسم تو قصه رخ و احسان نرس
 می بینی ولی بین میانی و میدا

کشته آن حبیب خزان
 چشم را سر زلف را شانه
 می رود در فضایی ملک و جود
 اینا کان و حیث باکان
 مت وطنان و سر فرار و شمع
 هر که آید داد چمان
 کرم از جام اوست مستی جان
 جیت این نغمه ای مستانه
 زان از انرا جود و استیج
 عاشقان را شراب و میخانه
 بهو ای تو آیم این دل است
 کاه شمت و کاه پنهان

وقت بر کس بتدوین وقت است
 محنت از دوست کوزه غیر کمو
 فصل را شیر و مرغ را دانه
 بکند از قصه های افان
 که نقاب از جمال بردارد
 قاتل جان و چهره شکواری

بیای ماه کفانی بیای بنشیند
 عجب چو این سرمه کیمیا جان دلستم
 بنیدانم چو بیکدم که غمگینم
 که از مستی و حسدانی بنیدانم
 رنودای تو سرمه مستم چو جام و پیانه
 که در کعبه و دیر بر زمین غری
 با دانه گلشن کن با و دیو و جن
 در او دای حمت بر آید و دست
 اسد قاسم یکین جانانست پوست
 تو شمع بچسب عانی و جانها چو پروانه
 را بکن شیوه غفلت چو میدانم
 که آن دلدار مودی را سر میوی بر خفا

آینه تره شد ز جبهه تر آینه
 بر آت دل بقتل و ذکر صانع
 چو زو بر روی دوست اندام
 تاروی دوست را بناید معانی
 جفت اشکم با کاین قاسم
 تفصیل وقت صورت اجمال کاشی

در شب که اول بر بود و خبر
 کردم سلام کرم و زدم بر سر
 اول یار غار یقی و بار دوم سر آینه
 مسیح و نقاب ویندی اول بکینه
 هر کس ز کوه کون صدای شنید
 خوشدل ز غفلت این در آید
 آواز یار غار شنیدم صدای
 جانم بجای ایف نه جان بپای
 ز یک دور بود و دور و زواری
 در خنده گفت باید که ای کاشی

مرآت دل شکستی ای کج جاودانه
 شب بود وقت دار دست قدرت
 جان را و بس که روی آفریند
 دست جام عشقم از باد شبنام
 بر روی ز غفرانی بر آید
 هر جا بقی بود کردند و کشتند
 که عاشق و مودی در راه عشق فری
 از سر قاف تو سن آخر چه فهم
 که بر عشق جوی قاسم ز دل طلب
 که آه در دستان کوسوزی شانه
 با مصطفی خدا را بر دست مانه
 کنجیب بی نهایت بر خیزد کرا

کرم از طالع فرغ رخ جانان شود دیده
 بخت و بدین ووش بنده دیده ام خود را
 بد و چشم خودش جهان بسته و من مستم
 جز زلف و روی او بیند مشافعی
 و اگر گوید که بنایم حبل عالم از آرا
 کرا از عارضه افتاده سواد غیرش کیست
 برای عید و صلحش قیامی قیام بود

ز عکس رنگ آن رخسار حسن چنان شد
 عجب کرم عاقل را بدین امکان
 ندانم هیچ میثاقی درین دوران
 از آن آشفته کرده دل و دین حیران
 درین امید سر آ پای مشتاقان
 بیزیر کز کفر نفس لغویان شود
 که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود

ای کو پس کبر بای تو در امکان
 عشت بغیرت اندر و فرمان شده
 چیران شد از تو امع اشراق ان جال
 رویت ز لعل لبش روکاروان شده
 یک ناله ز در شوق دلم تر غره خورد
 هر روز در دود و سوز دلم را زباید کن
 بر جاست ز فکر جهان جان قایمی

وی آتش سوای تو در ممکن
 آتش میان حشر من صابجی دان
 غنی که در صفات توفیق بیان
 جنت بغیرت ره صد کاروان
 زان پس بر از غم و یامیدان
 تا در طرس و شش تا ششم زبان
 تا از شراب شوق تر و طرب کران

ای کات کت عفت غر حادون
 یک کجاست ز راز خویش باطلان
 هر زمان از شوق است عجب
 از غم آن را گفته و وصل با بیانی غم
 تو در روی کمال از ناگهان موی
 بی نشان آن حبس از برای
 یک کرشمه کرده با خود از برای شش

جان شوق کوکله بر آسمان آمد
 شور و غوغا در زمین و در میان
 جان دل را در محیطی کران آمد
 زین بکایت صد عرق بر از غم
 مستسین را در مقام مست جان
 صد حدیث با نشان در بیسان
 قاصدی را در بلای ناگهانی آمد

ای خالت عقل کل را در امکان
 کمره از زهر شستن در کاروان
 عشق و یونان دلم را برده از دین
 راز خود را عاشق کرده از زبان
 زلف زیبای تو آن مایه کردی
 یک سخن از زلف خود فرموده با

نفس نفس لاسکان از امکان
 زین بکایت شورشی در کاروان
 نای موی میان عاشقان
 تنی در گردن پر مغفان آمد
 عکس نیل من میان از غم
 فتنه اندر میان شب و روان

قاسمی بشنیده از دوقی هشت
 زین میانه کله بر آسمان بخت
 آتش عشق تو سوزی در جهان آمد
 زده و از خیمه در کام و زبان
 در میان عاشقان لااباب آمد
 عشق تو غری بطریق در میان
 سحر زده آلود قدرت عالی بر منم
 عاشق ترا در جای بی ایمان آمد
 بوی تو بگشاید از افلاک و ایمان
 غفلتی از عشق در کز میان آمد
 نام تو بشنیده چنانها پس کلام
 زخمی برای پیکر مومن منی جان
 هم زمان از دهن بر آسمان آمد
 لعل جاوید نود ایم جان افروز
 قاسمی را در میان عاشقان آمد
 ای آتش سودای تو در گنجینه
 عشق شرب آتش در جام جان
 در سجده و در خافت او در دوحی
 و اندر میان صوفیان شود میان
 گفته زده از خوشن با صوفیان
 از حرقه را دیده و از طبعیان
 در باغ و بستان آمد و در میان
 خوش غفلتی از عاشقان در بستان
 کشت به نهر خوشی طایر میان
 از هم قدرت از زده بر سر دروان

عشق شرب من این خمر زده کین
 بر صفای لعل کن شکل مکان
 عشق دم حکمت زده در سینه
 شوق تو اورا آتش در این ان
 سر قفل یک زده برین درجه
 مل به کنار افتاده و کل در میان
 گفته بایب و ان نام از شمع و ان
 در دهنم جان لعلی از آب فشان
 بجایان زنده ام ای محمد الله
 ز مستی زده ام ای محمد الله
 ز فضل رحمت و توفیق بریان
 به و در پرده ام ای محمد الله
 ز جام مصطفی شرب آتشی
 معنی خورده ام ای محمد الله
 تو لایم بچوبت و از خود
 تیرا کرده ام ای محمد الله
 درخت وصل در باغ فصلش
 بیار آورده ام ای محمد الله
 در ارم پرده با معشوق از خلق
 اگر در پرده ام ای محمد الله
 ز قلم پرده ام ای محمد الله
 قلم پرده ام ای محمد الله
 کان به کنت و کان الله الله
 وصف مستان طریقت در دگر
 بعد از ان زده که در دگر

راه روشن شد و فضل او
ز ترا سر از طرقت فهم کن
چل چله پشت صوفی ره نیا
خانه وایزد اندک فخر حب
قاسمی جز بند و کوفت یار ماند
ز کف ظلمت رفت باری سیه
واران چنان قلب نرسد
جلالت بهتر بود زان جلالت
دور از انصاف یارده دل
خوش بود و یوانک نرسید

کر تو از مستان عشق در دل
تو از ان او و او زان نوشد
کر نه اری آتش سودای او
راه انصاف است این در عاشقی
کر روانت آشنای عشق شد
قافله عشقت و مردان فدای
دست کوچه نرسید ای دوستان
کر شدی از استان بایرید
قاسمی این شرح نامحسوس کردید
یار یک دل به زیاده دل
کان الله گفت و کان الله که
و یک جانش از به شد در غلغله
جان مار برون از ما در کله
حشش برود سر او در هر دو
اندین ره پیشوای دست فدا
سرمایان زنده و ما در هر جله
چون مستادی ناکمان غلبه
انعامه جان او در مشغله

این شناسی که از ان سر و دیار
تو از ان نصب چون تمام جود
چون ز جان ترا نشد عیادی کم
ندای غنچه بچک صفت خمر
بجز مردان بدی مرد و چنان را دوز
سر و کار و دوز جان در کرد و کار تو
اخر ابله کن کرامی بخداست غم
تو یعنی دو جهانی و جهانی دیگر
آل قسای جهان عاشق تو قس
یک مکر شایسته از ان سر و دیار
تو از ان نصب چون تمام جود
چون ز جان ترا نشد عیادی کم
ندای غنچه بچک صفت خمر
بجز مردان بدی مرد و چنان را دوز
سر و کار و دوز جان در کرد و کار تو
اخر ابله کن کرامی بخداست غم
تو یعنی دو جهانی و جهانی دیگر
آل قسای جهان عاشق تو قس

بکره ماه سبیل شکن نهاده
بر عارض تو زلف سخن بر آید
از بهر قدرت دل و دین شکست
کینست نور بخش خیال جمال تو
بس دامن که بر دل میکن نهاده
یعنی بجنب فاقه آیین نهاده
بر بیم ترک کلام ز دین نهاده
در پروای چشم نه آیین نهاده

بانه حیات یافت حسن کلام تو
در زرب لب جزینده شیرین تنه
زبان حال نه تن تو بر روی دل نه
طوای مشک بر گل نمین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت
زین جور که پشته و این نهاده

مر لالت مر شویت مکی رده شده
بش ازین نیک بوی خجسته و لی شده
جو خاقان که درین راه علاقه دی
ادبی زاده اما بصف و شده
بش ازین سپاده و صفای بی چون
که برین نقشه خیال مشیده
غالب که صفت عشق ترا میراست
سرمه ز زده جسد فرورده شده
بش ازین شیرین مهسای روی
امن زمان تنج جگر سوزنده شده
سج شکست که که بر صالین
چون تو از نه و جهان پاک و خورده شده
قاسمی عشق طلب از حق و مرستان
جو کم در قاعده عشق مرده شده

ز نور روی تو پیداست سر شافی
ز چهره تو سواد است این لطف که
ز خواب جمل و ضلالت خلاص دلم
صنیر بل خیرت ز کلبه است
بر بش من که من از آرد و دیارم
مکودیش بهار آن که از قیل و

حالت حق و شیندی جو موم بایس
کرک فرب حکم برای منع معاینه
ز قصه ای تو روشنی شد اول اختر
ز غم های تو طاهر رموز بر نهاده
اسیر باده شوق سر ار جان
دین روی دردت نه از جان
حق موی جرات بی زلف سیاه
مر از من بستانی بهر لطیفه که
براقاب عیانی حیات جان چیده
ندای جان تو به دانه از جان چیده
شدت قاسم بدل زنده روی تو
بهیج خرفانی بگویدت بهیجا

بهر جان که بردی که تو شاه بی نشانی
ز تو دل کیا کرد که تو معن ابی
بهرین نوشت جانم که سگ در تو
بکنم چه جاده سادم اگر از دم
بش ازین نوربانم ز سیه کجاست
بش ازین مکر بگو هم زبان بی زبان
بش ازین کز جان که شمشیر در تو
بش ازین کس غانده تو هیچ کس
بش ازین کس غانده تو هیچ کس
بش ازین کس غانده تو هیچ کس
بش ازین کس غانده تو هیچ کس
بش ازین کس غانده تو هیچ کس
بش ازین کس غانده تو هیچ کس

تو هم دل ریشی در راحت عانی
دوای در دودل بیدلان نموده ای
کمال چمن تر که بصد زبان گویم
حسن و لطف و معاجز نه از حد
در آن زمان که بر اندازی جمال
نصیب جان و خرد و حسرت و حیران
بگویش جلد جهان و کز خوشبختی
بصد نه از زبان مدح خویش جان
تسم تو دلم را بسوخت و کربان
ترا طراوت باو اگر نازد ای جان
توان شنید اگر عاشقی کور و کور
سیان مجلس مستان خرد و کور
نزار جان و دل قیاسی نه ای تر باد
کیشم مجلس آتش و نور ای جان

نار ای دلم بگویم که تو عجب جهان
مردی و سعادت بر لطفی بر جان
تو خشم شده روشن ز تو عالم بده
سرخ و زلف تو جوی بر این ای جان
بجوشنت کنم ای جان که تو از کور و کور
تو نصیب به منی تو خیر بر جان
قدر تر است آن وقت که تو خنده و کور
قدش را شناسی که ای بر جان
ز جلال تو مطهر اندام عیان
بجوانی که در دست رابد و عالم نوام
ز جبین تو عید از شمع بر جان
دل قاسم ز شراب تر خراب بگویم
اکرم بهش غمناکی و کز این جهان
هم از آن جرئت بود هم از آن

نظر لطف تو مستقیم ابواب
نار ای یاد کرانایه سبک روح جان
ز خدا حصه خبر داد که تو عجب جهان
علم از کور بر اندام و سر آمد
نزد و جزه صورت بر دره میا
برای صوفی سرش تو را از کور
ز جمال تو نمود اجنت کسب
نزد حار و به باشی نه که خور از این
دل و جان باز خازنم که شده زنده
کک قلبی کک ز دلی هر یکی جان
مکن از دوست شکایه که تو عجب جهان

جراحت دل من تازه کرد و دل جان
که به عید در دودل زلفت و بر جان
بهر عالم صورت بختیای جان
بس از بخت چاه دید بر کسب جان
ترا ز دوی عادت خبر که بر جان
میان بخت و عفت برین ای جان
سعادتی که تو داری چون نایب
حیات و حجت و عرفان ای جان
یکوش تا بشناسی کمال نعمت
رموز و تر شکرش زبان بگو جان
اکر تو یوسف جان از جیس تن
ماتاق عسکر زبان غریز و جان

خوشتر قاسم او بن بس برکش عا لود
 ترا ج شد که سر آه و سوز و درد و دوا
 چراغ است دلم را تازه کرد آن بار و دوا
 طری عشق و دین و دنیا و هر چه هست
 کوی از چشم بخودش سخن را نم نسی
 مرا گوید که بانی سعادت و عیش
 بدو در دلب بر دین و دنیا و هر چه هست
 جین بر ایستاد دست بید سود و دین
 بزم عاشقان صوفی عارف و دین
 برادر را که بیا که برین کز پرورد
 بیان و سن و وقت کن معنی که جلی
 چه بگوید و چه عاف که در عرقی مذ
 رنگان آید خبر داری بگو که آن درستی
 پای عقل تو آن لب ای و دین
 دوی و در باطن اهل مثل کمر جوی

که با در هر چه بدی ندی داریم کردا
 بحال در یب نامکن چرا و دین
 کوی در دلت او چیم ندی سودا
 چه سازم جاده چون در دین
 غلام خاصان باشد که دارد و دین
 حسین بر دین مردان بر کار و دین
 میان چکس رن از جوی آن
 دو عالم شش عانی شد و اسر و دین
 بیضا عیان منرا که دین
 روز بر سر غار از تنو و دین
 رعد که بر یکی بنا کرد و اصل از دین
 مکر جیان شوی ای دل بیدار و دین
 که از موری مسلم نیست و دین

مرا زار الله اگر گشت جان محمد الله
 بیای عشق و شهادت که هم شوی هم
 ز خود چه بر چه بچو که هم در یاد هم
 سخن گزندی تو باشد بر کس را حق
 تر بر آن اند گوید که گشتی و دین
 مسلمان بر نفس و دل از تو دین
 سودا و طلب کفر و دینمای تو دین
 بود و دین هر یک بر یک دین
 رنمای حق کرد و دین بر دین
 اگر با عشق حرا می بر دین
 که جو دین را که بر دین
 برو خود را که دین
 بروز و اصل جان با دین قاسم دین

که جامی نوش کرد از دست سحانی
 تری کشتی قوسی دریا تو نوحی طوفانی
 تو می مشو و عاشق که هم جانی دین
 جو حق مشتق باشد جریانی دین
 جو از روشش جمل کردی از دین
 بر کمر آن کتری اما بقول خود دین
 دل دانی در ویش آن بخت دین
 بیک سنان تو چه کن چو او دین
 سحر تا طاعت اقبال نامکن دین
 رسید از ما تا نامی غنا دین
 سعادت را که میداند که با دین
 هر غرض و تو اصل دین
 سناک الله طوبی یک که در دین

تو جام جی و در جام شیدا
 این دین منی این دین

مرکز نبود در اذوق سرد سبک
زبان ذوق کرم دیدم در بی سبک
مرحبت که بگذرد خالی ز خدایا
لکن چه زنده مودی با تو سبک
بی روی کجاست و آن باغ و بهار
ای نور تو تا کی می رود خدایا
زبان بشک که مرگ آید جای دیو
چون فوت شود وقت چه بود سبک
ای عین توده دانی هم را بهر جای
ای روی تو تا با بی ای زلف سبک
با من چه خوبها جان از تو توان
توان ز تو جان بدون الیگوان
در عشق و سوای او با جو رو خا
مرکز نتوان رفتن این راه سبک
فاسم ره عشق زان بود نام طریقی
صد کوس انا حق صد نفس سبک

بیایم از جویمودی و یک سبک
بیا به خوانده اما بهایت داند
پس جان هر چه کردن ترس جان سبک
در ادراوی این اگر موسی سبک
مردان دل ترس جان ترس جان
تو چه کن بدان سلطان سبک
ترا هر حسن و خوبیا از آن سبک
اگر کرم صفات از حسن خود سبک
ز خود گذرد که تو جانی چه جای جان
سید از ماه نمان غایت سبک
ز سلطان شهر امن شد بیا و فیه سبک
جو آید بهر کس سبک

بر عالم دانی سبک
چو دولت را و فانی ز در سبک
و لم برادر و جانم برودین خواجه
مسلمانان مسلمان سبک
الهی رحمت وجود تو از آید ارک
بقسم رحمتی فسر که جانی و سبک

فک عفتی در و جی که راحت
بر اید در سپاری و عس در سبک
زبان تو نام از دست فیه و سبک
لکیم بجه غایب جاک سبک
سبک سبک مر از نو کیر جان
که شمع مجلس انس و نور سبک
مرکز و میس سبک که توان
طرس عشق خدا را بیک سبک
علی الله و ام کوشم رسد زور
جنید بانک انا حق زور سبک
میان حب و دستار غم سبک
دست یک فی جی سبک
روزه باز کنوی که نور جو سبک
زودت زنده شدیم سبک

صلای کافری و عذرت سبک
دران زمان که در رخ زلف را سبک
جام زلف تو افتاد است سبک
کشت غم غم درین بر سبک

فغان و غم به برآید ز عالم و آدم	اگر تو سبب عشق را بخانی
که ز ترش غدی جان و دل بشود	صدای کف اناهی صوفیه بجای
کنز که وقت رحلت را بجای	که میر جیل فرو گرفت که سبب
اگر تو در دلی دوبروی جانان	که زنده دل شری از جلد لایحه
ز قاسمی نفسی که تبسول غم کنی	به هیچ حال ز غمی و هم نه بجای

بکی شیده تکیه دره آسانی	بجز اگر ز خدا یک سر و سید
سرمه سامان جهان نفس تو در دلی	جدا وقت خوش بی مره ای
از دین شهر که در مان طلبان سیاه	از دور اجوی فرا و طلب در
وقت تو صف قد ز تو خواه کرد	عارف خود شو اگر کو تو اگر مر
که به ای که به شای و به مکتب داری	ملکت مر و به از اجوی نشانی
نفسی را زن مردم مشیاری	نفسی ست شوی را زن نشانی
گفت بودی که دل قائم با صید	این سخن را به جوابت تو خود میدانی

بلای ماه و ناپسند که محبوب جهان	مرد و غمی مر و اجبت مر و انی
---------------------------------	------------------------------

در تو به سر شمع و حران بخیر منم کن	بگردین صفت که گویم که شمع زنده
موس به دریاست مرا تا که پر ارم	در دریای شب از روز این بزم
مر عالم بیک کشتن بیک کشتن تو کردی	دل آدم ز بیک کشتن تو کشتن
که مشق دانشی که محیط است عالم	قد مشق دانشی که اسیر است
حال دل به تو به گویم که تو دانا	تو به بر منی تو به سبب
عاشقی سوی خواب منان که بینی	مر به جان بخت مر به جان

یغ از اجالات و جهالت و جوانی	فی نوشش فی ناب بیکان
سرو بی سر خود بر در میخانه فراوان	سرویت که امر از خوابت
بر لب درین خانه سر مست افروان	در می کردن بر خرابات بخوان
امر از خرابات که امر از عظمت	با کس نتوان گفت که سریت
که ز کف بجان کردی از این جهان	سودش نتوان گفت که درین
بریت درین گوشه که با کس نیست	ای وصل تو مستی از ان
ساقی که لطفت بجای طریقی	خودیم شراب و کشتن
باز از خرابات حقایق برسان	بسیج ندانم و تو شاه

قاسم بکند که نشود و آید و حیران	در جلد ز آت جو در عین عیاش
باروی دلفروزت عیشیت دانی	ای بیخ حکام دی عهدن اما
عیشیت جادوانی کرده روی دانی	هر چه بر رخسار می کشد
از جان جسد پدید ای انکار دانی	با تو کسی که گوید ای مرد گداز
در بند مرد و دایم یکش و عشق محکم	در بند ره بنودی در بند آب دانی
جان سپاره او را مالش قمار گوید	مالش بکند که گویم از آن گداز
چون خواه ام بر اندی بفرم بر جاکم	خوش باشد از دانی چون نام ام بخور
کنی که ره زکی جسد در بر ما سپرد	امر حال باشد بی دوست زندگانی
گفتم به بر خاقل جان زین جهان	تا خرد بکند باشد احوال آن جهان
ز بهار جان قاسم در خوشی شرم	بر فطرت یقینی در حضرت عیاش
خوشدل شدم که دادم دل را بدلت	ماییم و میوایش در روی دانت
از زلف او بکوم سودای سوزنی	از چشم او بکوم از باد سرگردانی
سرخ خاق قریب از آشیان	بر خاک استانی داریم آشیان

من از جهان عشقم و زودمان عشقم	اراسته جهانی خوشد و دودمان
دانی که ملک جاوید اندر جهان	عینی که باز باشد بویست و در جهان
که بر عشق خواهی از خوشی قیاس	نشده باشی از کس زنی و از سر جهان
ای قاشق یک درویش غافل	باشد پادشاهی بیای دانی
که گوید کم که دل در اندام	در گوید کم که جان در اندام
بکش چشم غریب تا بینی از محبت	بر شاه راه وحدت سوسه کاروان
که نه عاشق را در خنیت داران	نوشیده خون تو نام بری ز غبار
از قاشق هر جوی کان در دوزخ	هر جاکست و از روی بر آید
بر رویی دل کرد و دجاست	مبجل شد بملک و دلتانی
مرا در کوی مستان غایت	مبارک مسکنی خوش خاندانی
هر سود از جلدای حسن شاه	جویند در میان عینی عیاش
در روی دلت باروی پارت	مبارک سعادت قریح زمان
به تنه قطع این ره نیل نمان	مگر در صحبت روشن روان
نشان رسیدی از محبوب جانها	بکوم من نشانی بی نشان

وصال دوست محرابی فنا شو
این خورشید نیا شد امتیاس
چنان مست جان که تو خاستی
ز جهان دور و مجید و و این
حسن خاندان از وقت کس
بکوش عاقلان کویه افسانه
بر اساقی و آدم جام دارد
شدم از دست ساقی لاله
که باشد قاسمی بر خاک کوبت
مهری ناتوانی پس بدایا
هی آتش شود ای تو در جان
دی اند تو بهر کوش خورشید
از دور تو خواهم که می زرد بکرم
هر کس بجهان مرتبه دارد
کنم مکن از بکرمت زانکه شاید
کزی تو زیاند کردی و ندانند
در دوزخ اگر بر توی از حسن
کرم آن عمت فوسفه از دل
جان نوز و زبان صد عید
عیدی عاشقان بد عید
فریاد بر آرد که دوصد کاپ
دو رخ شود از پر تو روی تو جان
درین حسن دل از تو ترشح کرا
درین حبب باید تر ازین تر
نه و در کت شاد که تو
در ای مکر طرقت حق

راحت روح و نور ایان
انتهو سیدی و مستندی
هر کس رو به مقصدی دارد
لوحها و جام جیشیدی
من به جام مرشد و نام
فد صند بر جام تلخ نو میدی
باد خورشید حلال و نوش
جور بود این که جام و زدی
زاده می دید و سینه تو میر
بستر از عاقلان بقلیدی
بر سر وادعس اما عشق کوبی
کمر زستان جام تو جیبیدی
عاقبت بر نغان و کربدا
رحمت اند اگر چه جیبیدی
هفتم از کشتن غرت
عجب در دوجی ندا کی سیدی
استقام عینک یا مستندی
انتهو سیدی و مستندی
در تو دل عاشقت و چرا
قدیرت بیک نذر بیدای
از ازل در تو مت و چرا
مردانها که شاد بیدی
کرم و دل حسد و این بزرگ
کنک شد بش صد صدیدی
نه و در کت شاد که تو
شاد جان و و اوب خدی
عاشقان زده اند و تو زبیدی

منکرده اند شکر مردان
 کنت حق منکره کسب
 قاسمی در غای محض کسب
 ای دل عشاق به ابروی تو شاد
 دروالم آتش نهاد و جوت
 آتش عشق تو بود بادی و لب
 دولت وصل تو بس غنیمت
 جمله ذرات مست نور بکلی است
 زلف تو که کینست بستان
 قاسم ازین می برون سیکر و مست
 زردی باشد و رنگ وجودی
 مرا کوی جویندگی چه کیم
 همه ذرات در قصد از جان
 سک به از تنست کجور و حق
 تر از آن نه از آن حسد یی
 از بختی حضرت ابدی
 غایب مقصود و مستی
 بر چه نهاده ای بجای خویش
 باد روانم فدای آتش بوی
 از تو این خواست کس که شاد
 تمام تو خورشید حسن پرده کشاد
 روی تو را که دیده بدهی و غایب
 جانب محبت شدن در صدق
 که شود پیش جودت در جودی
 شای شادی نه روی و دود
 نباشد امن در اقصای کسری

سرود از عالم غیبت مشاد
 سرود اولیا این ابدیت
 بی دود سرود هزار عشق
 کس که سرگشته در راه
 زبده بود بنسب یاقم ز نهار
 ز قول قاسمی سرور و کی جنبه
 کجاست بهر ای سوگرفت باز بود
 کز آنکس بحق واقف اسرار
 گفته که روی سخن اعظم شاد
 که بابت عاشق نشدی مساجد
 از نشد و عالم بندگی حاصل
 که از آنکس بس پرده ندیدی رخ
 که دور و قسطنطنیه نمودی در دست
 که عشق تو فی و غم عشق نبود یی
 سرود اعتراف الی باشد بودی
 نه باغی نبود چکنی نه عودیت
 که باشد شان بهم کنت و شاد
 چه باشد حاجدی کوی کوی
 چه خوش بودی که بود ما نبود
 روانی سپاسم از دیده
 جان دل با طالع دید از بودی
 منصور انا الحق که بردار بودی
 که رفتی بار سر انکار بودی
 عشاق ترا کرمی باز از بودی
 خور از بس پرده خور از بودی
 عشاق تو سرگشته چه چکار بودی
 یک جان جهان قاتل و شیدا

کریم اگر این جان نبوی آید حق	جابر را پاره و مفت در بنودی
کرکلی از کشتن جنس سازد ادا	مرد کانی را نسیم مشک با دای
کرکلی در میان بنده و جنتی	مفت ارباب سخن که خوش بادی
کرکلی و ایسی را بنودی پرتی	جد و عیان جهان در غده ز غم زاری
کر بنودی سحر جانان تعبیه	لن ترانی در حقیقت عین و دید آری
ر توی رویت اگر در چین با چین	کما فصد ساله با تسلیم و اقرار آری
کر غایب را طوطی شیر برودی	زنده اش را در لطف و ابرار آری
کر سبکین کر زور و دق و افس	کره را اول خون شدی با ناله زار آری

کر نسیم عاشق از کوی جانان آید	قرن مجسمه لم نزل در موج افسان
کر نیمی چسب لبای جان بر کرد	کاه از سیاه زلفش سیاهان آید
کر بنودی در طریق بار خنجر است	هم سیمان مور و سم مور آید
کر نه آنست که حق با جلد عالم	در نه جوف و معوض جوشیدن آید
جام کشتی تر شد پس در میان طاق	کرکلی چون روی او در مرگ است

کر نه از اجابت آن اخوت تنه	اسر طغرات فراوان عین کمان
کرید سینه بر جام کشتی بخنجر	در جهان هر روز موسی عسکران
اسم آدی کر بختی کردی اندر دوما	کما فصد ساله با تسلیم و اقرار آری
کر بنودی که آن خورشید کمال	برتر از جانت هم در خطه جان
کر بختی جانان جام کسی در جهان	بر کاسی بوی بهل و خشان آری
از حرم که بکینه کردی به بین باچیان	کر که ایی حرم بهر اربابان آری
کر جبار از خنجر زلفش طبع بر آید	لمود روش جو شمشیر در شهبان
کر بنودی خنجر ساری در دایره	بیل اشت به بیکل کی شاعران
خس اگر بی پرده ظاهر شدی در بیکل	بجو قاسم در نا در قفس سحر آری

دل از غصه بجزان تو دارودی	خسته سوخته عاشق غم پرودی
ان جهانم ز فراوت که میان غم	غور از ان قصه نداند دل نافرودی
عس را خسته دل از بخت جان	عش و از نشود بر دل بری درودی
عاشق عاشق و پید انتو ام کشتن	کر بران خاطر نازک نشیند کردی
قفس و دم آید دست بکده باور	کر بستان جهان چون تو ندیدم دی

کینست ز با که درین محسن کینست
هر که گشت مکنوید سخن از دل دی
بشو از قاسم اگر با تو سخن مکنوید
سخن ناک دل عاشق مردی فردی

بد این عشق کین سال که هر روز تو
بند فرمان تو هر جا که ضعیف و قوی
عشق نه است دل و غافل نه
صفت در شب افروز نه اند فرو
وصف آن باینده ای که زوایش دور
قدربان نشناسی که جان کرد
دوره از یکدل و یک کف سوختی
راه و حدت تو آن زت جویندی
باغها با جهان خشم مکنواید
بر کشتی ستین بازماند و دور
هر که اطف خد اشامل احوال شود
ره به مقصود برد و زو بصری نوی
قاسمی قصه جانان بصیرت ناید
راه محقق میر نشود تا زوای

یار میکود باینک پهلوی
خست غم یار که توره روی
کر تو مرد اشنامی میست
تخت افرویدون و تاج خردی
رژده کردی در زمانه جاودان
کز نسیم عشق بوی بستی
پیرستان کونست اینجا زو
برج میکاری درین ره بدوای

زود و زودت رسد جان شما
ره روان رفته و تو هم میرود
عقاب بوی می نشنوی
باقامت کرره صورت مروی
جان منی قاسم انوای جوان
مشنوی مسنوی مرلوی

مسکله مشکل و اسان توستی
این دل و جان در دل و در جان توستی
البرامی کرای توستی
بوزول و زید و احسان توستی
مسکله مشکل عشاق را
از دور و جغت و برمان توستی
شورش مستان جز با عشق
ز نرنگ مرغ سخن خوان توستی
حسن توستی حسن و احسان توستی
دلبر و دلدار و دل افروز توستی
در تو عجب ماند دل قایم
در تو توستی مایه در مان توستی

بسیار طایبی که مکر و فتنه شوی
عزاه عشق شو که جنون و در شوی
در کوی عشق یار که دارا لایق
بهر اگر در آید سر مکن شوی
بی لطف یار بر صفاش جانست
کز کوه آتش آبی بر بحر خوشی

تو مرغ ناز سیده و نام از نود
وقت آمدی غریبه که دست از شوی
پیر نغان که در به راه جنتی
در امیر بوجصل خداده نون شوی
کر بادت بوجصل دلا را ام در
شاد که بچو کوه اجد بی گشتن
قام سخن ز غم نکوی و نشو
هر از عشق باش که نور الهی شوی

در حال که ان به باش که خوار جهان شوی
و در روح سیر کن که جهان به جهان شوی
صدا که ان و در همان ای ایست خاک
آن به که طایر عرش اشیا شوی
بجاء سال طالت خود را قصه
که کین نس مجاور ویر معان شوی
در پی روی نپس و سوسا شوی
از عشق و امان که زبان در زبان شوی
عشت نو بهار و خزان از سر
ترسم که نو بهار ندیده خندان شوی
دارالامان عایش عشتی حلا
اندر امان شوی خبر بار و لا شوی
آهستی تو مس بگیرند کنت
که زانک بام ناب می ارکان شوی
باز سینه صفت صد رجان شوی
پیری و نا توانی و ضعف قاسمی
باشد بکر بدولت و صلح شوی

در غمت از غم جو تو در میان
غم جاودانه باشد جو تو در میان
می نفس فضل جان رسد بکام
اگر از میان کن ندی و اگر اگر گناه
اگر از غم و رسی بی گشتی
تو کی جریب آن بطل می غنا
عین که صفا کو رضا آریا
جه شدت جو بودت لهر که بر فضا
هر ذل و پستی تو زجه بودستی تو
نفسی که نظر کن تو ز خود خود بفر کن
جو ز جوشش ز دگشی بجهان بکام
نفسی که نظر کن تو ز خود خود بفر کن
که تو هم خزانه داری تو هم خزان
بیان ش و صحرای بجزایم
جو بشهر از جویم میان خانه
ز قبول خلق مستی ز سوا و درستی
اگر از جنین بانی ضم زمانه
هر قاسمی که مرغان بر طاعت و
بجین زمان همان به که در اشیاء

زمانی یار شو که یار باش
اگر با ما نباش با که باش
دل را از تو دوری نیست مکن
که جان را از تو جدا و خوابه تاش
خودمان با معاد خوشتر قند
تو سر بکشیده در فکر معاش
جز از وحدت جاناناری
که هر دم خاطری نومی خراش
جو جاست میداد دلدارای
که کمرست اندرین حال بجا

چو در دهان سر خود بکشید
که از قفس لاجی و دواشی
بر جان که هستی قاضی شد
که تا در راه او سرنگ نباشی

حکایتی دوسه دارم شرط و سواد
ز خاک که شربت است و آب
چو افاب جهان تاب ظاهر حبس
حجاب بایر جلیت و علق کوری
بیایم سستان سجود کن سنان
شراب ناب از اهل زجام تصور
اگر ز جام محبت بجزد بر لب
هر از قیصر و خاقان بر از قعود
ترا ز لذت مسایر و عاشقان
که از محبت معنی این سخن دور
اگر معرب شامی کجا شاد
دل مترب حق نیستی که دور
ز حق نصیب نداری و یک حال
که در میان غلای بزم و مشهور
شراب ناب محبت حیات جان
بوصف راست نیاید جدید
ز قاضی شنو مست باشد
که هر دو راست نیانید

ز دست جام خدای نه دست
ز بجزی و نه پیچیدی و دور
ازین خرابه غفلت برون آید
یقین بدان عتف که بی غور

قدی گفت بد را یک عاشق مستی
یکو حشمت و از دهان و در سحر
ترطاب در مکنون ان که بخت
خود در بیان صلی و احسب
بر آب و شاد و شمع اندرون
از ان چه به سر و بری که بخت
یکو بصورتی بر حق و حق و حق
که مت جام میوایی نه جام تصور
هر از نخت صورت در جهان دم
اگر نه مرده ولی پس و از ان
هر من هم را که یک بخت
که شامبار توان شد بخت
باید ساقی از ان می که رایت جا
بجان سید روانم زین نمود
اگر بخت صفت جال خود سین
سرت بلند که خود غافری و منظور
که بر قاضی این سخن بوا عطا
که راه حق توان شد بوصف دور

مستند بدل که دم تا کی بودی
جو مان تا کشتم تا بخت ز بهر
کوئند که توان دید آن یار کرامی
ازی توان دیدن تا غافل و معر
ای بجز چهرین ساکن و لهار تو در
صد موج با جیسند آن لک که دور
در عشق زبون کردی این از جود
که قهر و خاقانی که خیر و تصور
ای عشق بجا بیا در وصف نمود
هم نایی و هم نایی و بخت دور

کفتم ز جو پستی و کنگر زدی سب
از باد و مفسوری نی شیر و انگور
قاسم سر دو لپتا در وصلت آن
در قلم جاویدی کز غایب از سب

ز خاک کشت حکمت ز فصدی
بشج و است بیاید بماند سب
بیار ساقی اذان باد که در جا
که جان طلب اندر غم جو سب
طهارت و جهان را اگر بداری
چو در و عس ندری سوز معد سب
بهر عشق خدام که راه می جوید
کمال علت او هم کریم سب
بجو بشج که بسیار از من قول
که ترک فرصت و وقت سب
اگر تو جوع از جام جان
نزار قیصر و عاقان زار سب
شراب که نه چو خردی بگو سب
که ننگ دور بود شان سب
جان مسان کن بخش فرستان
غلام شاه عوب شو اگر چه سب
بقاسم دوسه جای و کز عطا فرما
شراب ناب الهی بجام سب

شب عیدت و عاشق کاه دور
بصد و قمر شاید و ادشج سب
رو خدمت مکن حق را بر ای چای
بر جان عس ز من نه ای سب

ز نس غدا کشتی باطل اشک
نمی خنم ترا عین حسرت سوز سب
کسی را در جهان نبود و کز باشد نه
چنین سر مست و شیار خن سب
ز رسم بود و تنوی ل سب
سای ساقی بایستی بیار آن سب
خطا جسد را می منی جانش را
بدین غری و سپد ای غیب دور سب
اگر چون قاسم کردی نه مقول
و کز نه بگو محض در مان سب

یست نشود عاشقی و مستی
بوصل راه نیالی بوضف سب
اگر چه جلد شهری از من حدیث
که این سخن ز تو دوست من سب
و عشق را در نیالی بکس و مال
اگر بکنج فسرید و آن بجا سب
و آفتاب رخ یار جهان سب
و یک سده عظم است عات سب
رسید نمف و عس رسید و ناز
که می خوردند عس زان سب
در این کسب جناب ترا شایده
جان دوست که آشنه ام سب
بیار ساقی جانما که قاسم سب
شراب ناب الهی بجام سب

ای عس و لغز که شاه مطلق سب
در آنگاه واد که سلطان سب

که گویند که مرشد راسی عباد
 ما راه میروم و درین راه تو را
 جانم بگفت زاده زویش بگفت
 این راه میروم و درین راه تو را
 در راه عشق هم گفت زوایت
 محکوم عشق کردی اگر خود غصه
 که یار گوید که دل و جان ساز
 تمام راه با شش و یک نگر
 مانده تو هم هر یک که مرست
 و ز شانه تست تا عده بنده پرور
 باری و در وی سلف نظر کن
 ای اقبال حسن ترا راه مشری
 حاشا مباد که کند از تو دلی
 ای جام اگر زاده نداری بوجانی
 من بر کشت یکم اگر کسی
 این راه عشق شیوه است
 ما سر عشق کردی اگر خود غصه
 ای شاه عالم جان دل بخواه
 دل کشته و کشت و تو سلطان
 را میرسد به ناس و شیر این
 از نر بچین که مکران به بهر
 اندر ساه فلش تو این شد دل
 ای عشق حاره ساد که مرست
 ی جز شد از شای تو هم بعد زان
 که نر چه بر تراند از ان نر بر تر

وصال با برصد جان نگر اگر نری
 مستی که از غم جوان دوست جان نری
 بمانک اند که نمی شوی بیدار
 که مشام عشق و کشت که در روی
 بسیاری از غصه با برای کرم
 که بستت را به کایدی و علم
 تراخت خطی و کرامت اول آفر
 زلفش جاده من که شاه جاده
 نظر بوی تو در غم و درویش نام
 ای جان ما غصه کن کن صاحب
 سرم ز ملک و عالم بخور که زد
 اگر بکوشه حشمت و سوسو ماکری
 دلم بر وی و دهنم نه مرماند نکین
 بر بشت قائم میکنی خیر جلدی
 که نیکست بگویند که ای فقیری
 بهتر بود از مسند شاهی امیری
 این دست با خروچی باید رفتن
 این نر تر از ملکست هم و وزیر
 شامی بچانه سده ای راحت نهاد
 که اندر دو جهان در صد و کف و یک
 از شاه بهر دست قامت چه خوا
 چون قصه عیان بگوید که نری
 دینی مکن غصه و فتنه است و ملک
 که ز کتب نداری بجهان عایی و ما
 جهدی بکن ای یار که در غصه نری
 که ز کتب نداری بجهان عایی و ما
 تزه مشوای دوست که در غصه نری
 که ز کتب نداری بجهان عایی و ما
 که فضل خدا مره جان تو نباشد
 سود نکند فضل مقامات

بیب جل عشق بجاره ننگین
سلطان نصیری و ششده ظهیری
صنوبره دل قاسم بجاره ایست
پری و فقری و غیری و ایری

مراد از پرتو روی تو هر طبع است
هر از لعل روی تو هر خط است
اگر مقبول در کاسم امیرم هر دم
و گرنه در میان جان به منی نقد زاری
سیاهی از این قلم غیب افروزه دل
ساق عاشقان دیدم عجب کیم با
بازار جهان فم دل و جان را هر دم
نقد الله که بشش او را ماسی با
یکی را عشق و زیندن یکی را غش
نهاد حکمت و قدر بر پای یکی
هر مستند و دینی هر کس عیال دارد
که اندر شهر و ده کوچه می خیم شبانه
مکوار مصوفیان هم و عادت است
ز تو فوج من نیاید پیش کسی از این

ای دوست بیاید که آخرم کجاست
سر مست و فغانی انگیزه با دای
هر دم بهر صورت ظاهر شود ای دوست
که راه دنیا گیری که تیغ خنجر با دای
که روی کنی در دکه های زنی که میو
این میله را بر که او روی جهان
ای خواهر بجز در وای مناصب است
بکه از سر و دای پشیمان که سر دای

هر جان منی باشد از حسن فانی
فانی شود و مرکز عشق میو با دای
ای ای سر روی ای جان و بهی
حش قبل و مستی که قبل و بهی
هر خط کند از آتش با بر دل دریا
از ما شده پیدا اسم روی با دای
بکه از لعل خون شود و ناز و دل
کار تر شود و دنیا کرد و دنیا دای
نمراه شود جهانان هر جا که روی
کر قصد سک که روی کردی که روی
که در نظر فغانان جنت تکلفها
بکه در ره سودا کرد و تو بخت با دای
مر قاسم هر دم من بی پروا
در آتش مجازم آخر تو را دای

روی در ابروی جلون داری
روی حکمت در جان نهان داری
جان منقلب باش در ره عشق
که عیان و پری عیان داری
هر ای روح از مواد موس
کرده شان با نشان داری
باند من ده که شیر مردانند
رو بهی که تو فکر جان داری
دل زمستان را بر کن
اگر از باد سحر کران داری
نخن عتس غامری مشنو
اگر از عشق تر جان داری
قاسم شادمان و خرم باش
یاوه در میان جان داری

دور مانده ام از غم جلدایی
بکجا نه مشو زان شب نایان
دل غمزه بجزرت بجاوید
در لحظه دور و می نرسد
در صورت و حیات جاوید
در درد و جهل آن بجز درد
قاسم ز سر وجود برخواست
ای عشق که کشتاکی بی
بش ای که کین آشنایی
ای که هر فیه در دگرایی
آن دم که سرودی پرانی
در کعبه و دیو بر رنایی
در ملک و جود پادشاهی
از جود تو میسکند که ای

دل با بجزه بزدی رخ نه می نماید
بکشتا قباب و آن دو جنا که طرد
بنامه جانم از دور و مانده نیست
نخن خراب و مسم که در اوان
نفسی قباب بکشتا دل و دین
من اگر جناس است که م تو بر آید
بکجا است جرم ای که کین کین
بلب آمدت جانها در آید
بمن اسم جان سپردن تو در کین
ز طریق عشق و رندی بصلاح و پاری
که در خلاص بایم ز غم منی و بایی
بجز از تو کس ندارم که تو میدانی

نرسد زان کس که کای تو بستم
بکشمه گفت قاسم که ای پادشاهی

سوالی دارم ای آن که کین سی
ز می جوی چنانسون چنان
چه باشد ملک همان غم
چه باشد رو شاهی و انش
چنانکه نیست اصل ناد و روش
نه کن که خف در آید و میدا
ترا در بر بانی تو آشناسم
ای ای عشق عالم سوزنی غم
ز وصلت ما و شمس با قاسم
بکمی از دار ملک آشنایی
کمی آشنای شوی کامی عصایی
چه باشد آشناسی رو شاهی
چه باشد دانش دل و روشاهی
من دور و دور ای بی نوایی
بسرانی زمین که خدای
بکر در جبهه که در قیایی
بهر صورت که مستی جان سی
خداوندان که دار از جبهه ای

زلف را شانه زن که رعنائی
فیه برخواست دل تهن و آ
چرخه دور و دور به صده بار
چشم ز سر که کشتا که زیبایی
که تو سر قشایی غوغای
در بس پر و دوری نمایی



تو جان نعلت در بر روز	فندی شان شیدا می
عشق و در ز من از برای	کاه پری و وقت بر نای
جان و دل است چه تنده ام	که نه بای می و نه نی مای
قاسم از سوز و وجد نشیند	جان مای و یار مای
غرف این بحر خط است دل شیدا	غرف این بحر جان شو که از در نای
طبل نشان من اید و دست در گزینم	که کلمی و کلمی ای و کلمی ای
اول از زنگ سواکی کند و در گز	نتوان گشت که چون آینه روشن
نه کجا میری اید و چنین شک	بکجا میری ای یار به من زبانی
تو بس پرده و دلها غم غم	پرده بردار که خورشید جهان
روی ان یار بهر حال عیان	نقد و اباش چادر کرد و فردا
قاسم از جام می عشق جان	ز جامه اید و بکش با جامی
نور حجب دارم با تو در شام	ای زشت اندر زشتان کجاست
مشهوری و مغروری و ز را و خدا	جای طلب ای بهر سرا

از دو تیر لعل خنای صدف شک	خیزد چو کنی گشت غمی و غمی
شرم آید از مردم که زرق و برق	چون شرم غمیدار عالم غلام
چون عالم کالانهای در جوی و دریا	یک لونه آوند از جوی و دریا
اول تو سلمان شروز که بر شمشاد	و انکسلاف کبد طوفانی کجا
جان اول قاسم را بایاد تو سوخت	بر ساعت و هر وقت بر صبح و شام
زنده در من کوی غفلت نیمی	جویان خدا باش اگر مرده قاسم
میر و ن زنده راست طریقت	که نپرس می باشی اگر احمد جامی
تندست و بیک سوز و جهان نازیدی	کس را نبود زنده که رسد کجاست
ایان چه تسلیم و صلح و صلح	بما بچ جکی غم ای پر نظامی
انجا که نظامست که کار بجای	من با تو چه گویم که نه خاصیت
قران ز خدا آمد و سنت ز پیر	گفت سلف قصه این باین
از اهل ملی باز نرسی که درین	کس خبری مت از این کار
مستور و از اسلام و تسلیم	باقی به الفاظ و اشارات
قاسم ز جهان معرفت مرا	کس حق شناس به نظامی کجا

طبعی جان گرامی ز کجایی و جانی
 اندیش تو دهم سخن نایب شنیدم
 نامش آید در مدح علم و حکمت
 کس ازین گونه کرامت آرد بدعا
 دل جهان همه عظمه تو آواز ز جنان
 همه عالم به جود حیران شده و حیران
 تو که در گریه خود بر آن واقف سر
 منتظم کی شود آید دست طریقی که
 بحالت متحیر جانها رسد و لهما
 فانی کردند ای تو عظمه کرامت

ای ماه مهر بد ز کجایی و جانی
 هر صوره که بنم به حیرت و حیرت
 چو گوهر زلف تو ناگاه عیان
 حرم نام تو در نامه به دیدم سدم

از جهت جانان کجایی و جانی
 از عین کشاید که دست جانت
 قاسم تو که شکستید ز کجایی
 ای شاد و بناه دل ای عالم و جانی

ای قطب جامی شاه انامی
 بس جاده سازی بس و لادانی
 بس سر بلندی بس از جندی
 در روز و در شب کویم سلا
 جامع جمعی ماسی و ششعی
 جامه جهانی روح و روانی
 قاسم ز عالم رو با تو دارد

کرشمه شیر اندی از بد و نانی
 در پیشه مردان به شیران افروزی
 جان بد شایسته که آن شایسته
 خورشید جهان را به بند و بنای

محبوب خدا شیر و عسل احمد صادق
 تو توان جهان صفت کو کس است
 ای جان جهان صدف است
 بکاره نقاب از طرف چهره
 داسم زلفت بیدار و بکاره
 هم روی تو فرخنده و داسم تو
 ای جان جهان صدف است
 نقش روی تو شود عارف عالم
 نتوان صفت لطف کو کس است

موشه جهانی و داسم که جوش
 که ملک و ملک و ملکات کو که
 ای عشق جبرنی و داسم که جبر
 بی تو نتوان بود بر حال که باشد
 که آنراست زوشت و صفات
 که ملک ابد میطلبی رو بخدا آرد
 داسم تو ازین زمره جمال پرست
 هر آن تماشای تو از ماه با می
 اسرار کمال تو ندانند که
 هم جاده و جالی تو دسم است و بنا
 هم راه زن جانی تو هم رهنمای
 در است جهان آینه حسن بی
 که جان بود در سم تابی و تابی
 کاشان نشناخته و کاشان را

تو نور عین آید و بر سر
 عارف بگرفت یک جلوه
 از نور جلال تو کس کای
 از دولت دیدار تو از ماه با می

ای تو تو انتم نشی زیستن است
 خدا هر کجاست که کند تو به فراموش
 چون در سبزه ابدی و در دل
 جز دوست ندانم کسی آمد
 زان نور با من و داسم که جبر
 تو تو به کن از نورش که تقییر

اگر در طاعتی که در کفایت
 بسک را و کرا ترا و بجای
 نواز دوست در عالم کس
 چه دیگران وجه در شان جلال
 بحسن حق را بدان در هر دو عالم
 زنا جیست ان اعرف ما
 جوش می از که ای اقیانوس
 در وصف جمال تو توان گفت که
 و کبر چون که کران کبر بر کس
 بنات ملک یزدان را بت
 که هم او آمرست و او است نا
 الهی کو الهی کو آله
 اگر مردی که مرده را
 جواد بخند و کمال و جلال
 که ای بی نیکنده در مایه
 کس وصف کمال تو ندانند که

بند

ای غزل افروز زنده ام که جزئی	هم حشمت و جاه اندی و شرف
دلها بر حشران تو کشند بکار	باروی دل افروزی و با حشمت
سستم بروی تو بر حال که مستم	نوستاقی خانه ها شده و در بنم الهی
رحمی بکن باد و ست بجان دل صفا	عشق سپاسند تو سلطان
در مجلس عشاق که ایمان طریقت	مرد روز زنده عشق بنو تو
در محبت مسلمان تکلیف بگویند	در مشه شیران خوان شد بر باد
این راه بهر پستی و خوانی	از پستی خود دور اگر دور
باراه کج بن کنم نقشه و کار	عاشق نه در پست آئین بگاری

تا سر آئین زلفی شناسی	شناس ندانی محنت زلفی
اسرار خرابات هم ازین جهان	این قصه سعادت کن فکر کن
نیان تو از سر دو جهان	عاشق نشی نشدی عاشق نای
صد خرقة بسوزد بدی عاشق صا	کوید بکشم خسته که عاشق
در خانه عشق ترا خورده دادند	از جگر بی در غم من که نه
کنی که من روی ترا بجد بجا آور	خدمت کنم ای پست یعنی بجا

کر کار نباشد می صافی زخم اشام	عاشق تو زنی ست زلفی بزرگ
دل ز موده و خجانه که می پرستی	زخم و غم زنده مستانه که می
نزار خانه به امانت عشق عالم	در من خرابه تو از خانه که می
که شت نوب کجیر و دوزخ و دشت	در من دیار تو فانی که می
تو جان حلقه جهانی و شاه موجودا	بحان کو که زلفانه که می
خوار بحر بر از موج و درنا بوحشا	که ای ست تو در دانه که می
که شت قصه جلال ز سست عشق	زنی کمال ز کاشانه که می
تراست رتب سخانی اعظم	بعد کیس و از شانه که می
روشم عانی و جان جهان جبر و ا	در من میانه ز روانه که می
بش قاسم عاشق که بحر جود او	ز جام و باد و چپانه که می

من عشق و عشق من جز بری	جانم مسکی ز تن جز بری
از سر تپای بخور بسیارم	امت سخن سخن جز بری
از پرتو آفتاب چشمت	کارم سر شد چش جز بری

در اینست بود دست عشق
 از بادیه دوا المن حب بری
 بر روی یخ دوست نیم
 از دشن طبع زن جری
 از غم زده یاد بر جانت
 رزان فخر رفتن حب بری
 فاقم جوفا شد از روی
 او پنهان در من چه بری
 چه دوی نشتی با بی که مستی
 بیابا کی توانی شد که یستی
 این صوفی صاف این ملک
 ز دوری اگر از خود زستی
 بسی با عاقلان همراه بودی
 ولی با ایشان کنت نشتی
 اگر مردی از من عهد کن
 که اندر عهد روز ایستی
 مدد یار این من ز کج رسیده
 ترغانل نامه در بخت بری
 چه بودت جنت لوزانست
 جو یک عاشقان در غفلتی
 می فاقم دل از اعصاب دار
 توجه کن بجای که مستی
 بیا و خدا باش بهر جای که مستی
 بی یار کنونم تو مشی یار گیتی
 در صومعه رفتی به من و تو
 ز نهار که در صومعه خود را چستی

از جبهه قنات که در پس پناه
 چای بخشدی و دود جانت
 اندوت بکوزاس که احوال
 در کعبه شادی چه بودستی
 باری چه رسیدت که در من
 عاشق بسند و تو در باری
 در میان چه بر زده که پسر
 احوال تو چون شد که میانستی
 ای محبت از دل باش مبارک
 بر محبت راه نه میر عستی
 در بادیه جسد بادم شب
 فریاد رس اندوت که فرادستی
 فاقم چه در حال تو حیران شده
 در فتنه و آشوب بهان چستی
 چه بایست مقصود هر جا که هستی
 کرشم از دانی زجران بستی
 در درجیت و جو دور زنی
 جو خود باز دانی ازین جو بستی
 ز تحصیل عیان حاصل میکنی
 که حاصل تو بی زن بلندستی
 از این مستم شد بنظم عالم
 کرشم بیت لطفی ز دیوانستی
 زین ساقی جان که از لطف
 زبانه خدا با ده ناب پستان
 زبانه مستی با پسر خم نشتی
 که این می برستی به از خود بستی
 به یکد و جام ذکر قاسمی
 که وقت خمارت و پناهیستی

بجان تو که خوارم بغایت ای می
 حومت جام اناغی شوم چاک
 ممشه حسن ب را جان خندان
 اگر بقی شوی اشنا عیان
 کجوبی بجم را که غافل از خود
 نه از دور دور و نه از شوم جود
 نسبت حق عشقت لکچر در
 جراتت برقصم تو خوشحالیم
 نیار قاسم مجاره از کرم بدید

مرآت نام که سلطان حسن ملک
 جراتش تو که در اقام سر تاپ
 مگر که مصلحت کار من در این
 بست جود و بخشش آید بک

عن ز قتل نهان بر عاقلان
 مرا بوقبله و دینی بهاستان
 دعای قاسم مجاره از کرم بدید
 بشن از بنای در سر و در بر
 ای عشق شاه با شکر سلطان
 بار اینض زنده جاوید کرده
 منصور و ار لفظ اناغی بگوید
 قربان ما را ای تو که در هزار بار
 شیدا با که بر روی چشم جمال تو
 ای قاسم تو دین دیدار

سوال میکنم از دست تو
 مبالغه و در اینصورت
 نه از جان مقدس ندای راه تو

نخده گنت نعم کلام مجانی
 که چیسر باد کلمه و شکم بی دینی
 بجان تو که دعای جان آمینی

با تو بود ایم کسور من جان
 وی عقل مجاره بر تو که ایان خرمی
 ای عشق مجاره نه که بگویند روح
 جونی باو شاه چستی و از جانی
 ای شاه دوز کلامه ساغر من
 روشن شوم ز عکس کی آید شنی
 موی صفت که ساکت ادبی ایمنی

که چون تازه کله کی رسد بچوینی
 که مجو جان تو جانانی ایبر حس
 که بشن بند بیانی جود و در

قسم نهات شرف تو خورم
 جز دوت سرو خاوان بجای جی
 نزار فتنه و آشوب دیده ام
 بر زلف تو بنده ایمان بر کنی
 مرا بزرگی و دولتی زانسان
 چرا فم بسر کوی بار خدو طنی
 بکوی زه رسیدم نبود غش آنجا
 و ملک را خود بنی شال آن
 مرا ز شمشیر بگردم و نه انتم
 مثال ملک رخ او سیل در می
 بر اکیس تو بر بود تا ابد برساند
 ز غیض فضل تو فارغ و کور و آرا
 بر وصل دوست رسیدم چنانکه دلم
 درین مقام نماند حدیث مادی
 بیا و تمام حیا و کجای دل و زبان
 به پیش چرخ زبانه طوطی

رو سیه را که بر بینی رو کنی
 روی به را که به بینی که کنی
 کردار و روشه جان کرد و رشید
 چون رشید راه شد در شد
 جو کم قرب تا حق آرد جان
 عارفان راه را هر تد کنی
 رو بکزدانی ز عالم مرد و ار
 رو بسوی دولت سر مد کنی
 تو نهانی غایت احوال خود
 نیک و بد کر میکنی با خود کنی
 چون نداری جان کشته روی تو
 روی در اجانب احمد کنی

قائم انداد او کان شوق است
 حاکمی که بیگونی که به کیست
 سخن فرمود و دید دست مسلمانی
 کرد و رسم نهی زانک نیایی
 گفت روی تو دادم بر چرخ
 سخن چرخ و کوکم و جی
 کردم او در جن وصل تو دوی باشد
 خرم آن است باغی و بهار دل طنی
 در و زندان جهان خسته و نا آید
 با چو لاله در تو گفت قلم بر اینی
 جلد در یای جهان ششم و دهم
 بجز تو در غش نیست بجز جی
 و اعطای زان و من شریکین اند
 بهش بیل خود و قصه زان
 عاقبت از رخ او زنده جاودان
 نه کردار و کلهی مت بطری
 دل خسته و حیران شده کانی
 آیدیم بر بوسه خود پر منی
 تا تم از بخت تو سر کشد و هر کوان
 میر نه بر سر و بر کینه کانی

کر بر جوش ابل دل انکار میکنی
 بسیار حقیقت و بسیار کوه دنی
 از من دور باش که دل را بکشد
 با قیل جان کرای که مرا ت روشنی
 از ذات اصناف و زانجا بقول
 مستور کشد که نه شب و صبحی

که جهان شرابخانه است و در شراب کینه
 بکش این شراب کینه تو بر زبان
 این شراب مستی بخانم
 بخورم بود بحالی حب و اوج روی
 مرا بخورده بینی که زنا کندستی
 اگر بخورده سارند ز خاک کسبوی
 برسد بهوی هر کس که زانجا خود را
 نیکند فدای جوکان بهوی جو کوی
 مراب روی زانجا بر خط با پای
 که ز خاک استانش رسد پا بر روی
 کم ز کیم قلمم که از من شرابخانه
 بشام جان زانجا نرسید و است روی

بله عاشقان که راست بهوی
 برید جلد بر سو زنده های جوی
 بکنید حسرت قنار که ز روی
 ز سر شکست میل می کشان بکنید
 برزند حلقه بر دور که خورشید
 بجای رفته اند و جدا هیچ روی
 شب و شش گوش جان ز آخری سالیان
 که ز عشق اگر نهدی نشین بجای
 به نیاز کنم آخر که جهان جان فدای
 ز جهان و جان بر باد ز جهان پناه
 که ز عشق اگر نهدی نشین بجای
 به نیاز کنم آخر که جهان جان فدای
 ز جهان و جان بر باد ز جهان پناه

سخت در شرع عاشق کز کوی
 سر سوختی نیست از زار و روی
 سدلان شست بر جانی که دایم
 ز باروی تو در روی و روی و روی
 حقیقت قطره بر دم از آن جوی
 کنون دور باشد کم جرم از جوی
 اگر تو شمع جانی در حقیقت
 جوهر و از سخن لاله شمع سکوی
 هر روز پا ساز و در راه طلبت
 اگر آن یار در جوی چنین جوی
 زانی قاسم از چپ تن میای
 به ام اندر طلب می پوی و می پوی

اگر ز مصیبت ز جهانی که ز تیری
 ز سر راه به آن قصه شکر بری
 تو بر خانتی یک غافل از راه
 زمین پرست جدا ز هم جاک می روی
 بر روان طرقت روان ندا کرد
 تو بام مرگ کشیدی جوید میل کرد
 بعاقبت بد هر کس باید رفتن
 اگر نو سپرد چنی و شاه پرویز
 بر بنده کنت فیتی نه از سال
 جواب دادم و کفر نه از سال
 تو پیشوای جهانی و این میدان
 ز غم خویش تو شیخی و یک
 به حقیقت قاسم حدیث است
 تو قدر کنج جودانی که جبهه روی

تو بجز عقل و شرف و جود روح و خردی
 مرا سوای تو از عقل جان بر چه بگویم
 بر منی مقاصد عالم بیت سحران
 بر غم خوشنقش من بر کوه و دوی
 بیا مجلس نه من روی عشق نظر کن
 ز دوقلم محبت خبر نه اری مستی
 سوای عشق تو دارم بهر طرف که بگردم
 ز درای من آید سوای مهر و محبت
 ز خاک کوی تو قاسم جان کنی مگر ز
 ز خاک عقی و درونی نه این که جز خردی
 بجا لب تو که نرم بهر طرف که بگردی
 تیره راه میان شد اگر قیاس نظر کنی
 ز دست جام خدای دلیک مستی
 نه از جان تیر جایی عقل و غریبی
 ز دست باده شوقی که مستی جز ز
 ولی بکینت نیارم که کس مستی
 اگر تو خاک مرا صد بار بار بباری
 نه از بار اگر خون من خاک بر بار

بیای عشق عالم سوزنی
 دلم از کسک میباری و لیلان
 ز تو هرگز نه نام و نه نشانی
 قدم بر چشم نه خیزم مقدم
 بیک جام شرابش کن مکرم
 ز اسم و رسم و نسبت از پیش نامم

ز ذات سافج و غیب سوت
 از انجا ادب سپیدی کش پیدا
 دوم نوبت برای من مقصود
 محض کشت بجهنم زین محبت
 و زانجا بر مراتب سیر کردی
 بر اینان قدم شد مستی و نوبت
 بقی و جنب و کل و نوبت
 و زانجا لاج برقی انوار شاد
 خدا سوچه عین را خدا با خدا
 بر یک نوبت و کون امکان
 زمانی طالع از موسی غلام
 زمانی با سر از جبر و کرم
 و زانجا محرابان بر کزانه
 زنی که دیده عشاقی محرم
 با نقاش و منقشات و آت و آتش
 بگردون میرسد انصاف عشق

بایستی تو دوزخ را بسوزد / بیکم آتش حرمان عاشر
 ز آب چشم خون دل برید / نه از آن لاله در بستان عاشر
 به جوی شهوت بفریاد / درین راه حجت و برهان عاشر
 ماست در غم عشق تو شد / ز رحمت آیتی در شان عاشر
 سرکش از غم جان کشید / نثار مدت بر جان عاشر
 ز کمر زلفت تو خیل آتشین / برای اتمام ایمان عاشر
 بوی معشوق عاشر جز نکست / نباشد شبهه در وجدان عاشر
 کنی در عاشق اطلب معشوق / به مشوقی که گمان عاشر
 ترا در سر بای باز داند / دل آشفته حیران عاشر
 نادانم که تو تو منصور بر دار / که عصمت آن منجم عاشر
 چه کوه مای بی قیمت که جوت / و مادام ریخت در دامن عاشر
 جو جوت این بود فصلت / زنی کان کرم سلطان عاشر
 باقیات ملک را بسوخت / طایر غر شاد روان عاشر
 تو جان عاشقی احسن جان / نه از آن آفرین بر جان عاشر
 اگر چه عاقلان باور ندارند / نیست این که در غر جان عاشر

تو ای اصل همه جهان و سدا / با قبال صفات و ذات و اعیان
 هر گشت و تمام دار و دامن / که خوابان را ازین سان عاشر
 کرم گوید بی کرم دنی خوش / در کرم گوید کرم که یکوست
 رخسار در بوستان حسن بوی / کلن جس شاهست از خنده عاشر
 درین ساعت ناز من بخت / که چرا آب و دلم نطوای عاشر
 تسلسل بی محال طرز حالت / که در دور رخسار این جد کیست
 زودش که چه بردارم و دین / چرا نام جمید انم که داروت
 بگو آن کینه صدفی را که سدی / میان کینه و لقی سر تراوت
 که بکش و ده که تر کشد رویش / بهر ساعت طهوری و فکر از تو
 تو او را گشت این سودا / بهر غار فان تو گشت از آن
 اگر روی دولت باروی یار / بهر رویی که رو آری جان عاشر
 مرا که جام عشق شراب / چه پروای رقب و وطن کو
 کل خندان غم عشق یارم / از و دارم اگر رگنت اگر بو
 بجوی وحدت آقا خدای سنی / که انهار جهان سیل ازین جو
 میان حال روشن شد بگویم / با خلاص از میان جان که آید

تو من اصل مصیبتان و چندان
 باغیان و حسدات و ذوات و اسما
 دلم بردست و جان بخواهان
 که جان بسیار دشت نمیداد
 جو بره از من دل و جان کنش
 منی دست ایست از در و
 تر قاتم جوبایت حقیقی
 جو مشک میکنی بروخت انگار
 من اندر جلوه چسبن و تو با شو
 من اندر بزم جان ساقی و شو
 زبانه شوق من عشاق هست
 سر بر باز تو در بند و ستار
 و کبی داری در عشق سیدان
 نشان انگشت از تو بر در
 به بل زار اگر کوی عشق
 بگو تا خود را کوی بکند
 که کل نه زار ببل
 که حب از جانین آید به دار
 جو ببل روی خود را وید و کل
 شیند آواز خود و کل بکل
 کل از شادی صوت خود بر افرو
 شد آن ببل عین خود و گرفتار
 شهادت و ادکل بر جبین ببل
 جو ببل کرد بر صورت کل افزار
 به صورت کبرینی غم کل
 که حشش جلوه کرد بهر اطهار
 جو بر من جلوه کرد این حال کتم
 که غافل از عین الله و یار
 پرورش گفتم امر و رش کویم
 به این جان و جهان کای جان

تو من اصل مصیبتان و چندان
 باغیان و حسدات و ذوات و اسما
 مرا در عشق تونه دل نه دیت
 که جان بسیار دشت نمیداد
 دلم کردت و یکبار تو غم
 منی دست ایست از در و
 خطا کردم که گفتم مهربان
 زخم بکند اتم در آتش غم
 سر و جان با حق در راه عشق
 جو حبش قاسمی که روزگی
 بهشت که چون چشم نوست
 صورت شیش و سر بر است
 به و بسیار امانت بوسه خند
 که در آن بوسه را در خواب مند
 غلط گفتم ز خود یکس دوری
 جو غیری نت دوری از بهشت
 که یک نورت در ده انگار
 کس که عین می بیند و ایس
 به امش و اع لغت بر جبین

اگر هم فانی در عشق ندانی / و اگر چه باطنی مقصد نه این است
 نه می آید به جهان و پیدا / *باغیان و اشعار و قوافی*
 بهر راهی که می توانی / که جانم را از محنت و آزار دانی
 یکم جانم مصفا موجب کن / از آن تخلفهای لامکا سبب
 دستهای بلب آید چنان / که جانم را بجای و آسایش
 یک دم نشستی را که می / اگر چون ماه یک با هم بجوین
 کنار وصل را می بینی عزان / با زنی خواست در آسوان جان
 جوابش کن ترانی شد که میباید / کنار از با هم چون در میباید
 دست از بار مستی که بیک / میان مجلس زندان که رای
 جز سرگشته در بحر و در کان / که هم بجای و در هم وصل و کان
 بخاک آلود تا در زمین / بخون آشته در زمانه
 کرت معراج احمد آرزو کرد / بدون آبی از برای آهانی
 ردای محفل بن ایمن تو / بیای عشق جن دارالامان
 همین یک صفت را می دانم / که بر بصیرت که گویم شش از آن
 جهانی در ظهور و در خفا جان / و لا رآم ولی جان جاسان

ز آرزوتم هم با تو کردیم / که بشی و به ایش معانی
تو باصل بهر نشان و پیدا / *باغیان و اشعار و قوافی*
 چو خورشید جات ظهور کرد / جهان از جلوه آت باز شد
 رحمت جفا که در انوار افروز / بهر ساعت ظهوری شد
 عدم را داد جودت نقد سستی / با قیالت که این محبت شد
 شعاع نور روت بسط کش / کالات ضنا سر شهر شد
 بر بالی که در این دل ترا دید / از آن در جت و جوب دید
 همه زیر و زبر کفی ترانای / بجای و جسم زیر و زبر شد
 بهمان قبولت لعل شکم / و روان رخت تا کلام جود شد
 و این عطف عالی داشت / که با عقل و آما جود شد
 که افتادم آند قال ناکام / که عالم رفت و کلام محض شد
 بی این قال حال کجاستی است / که جانم را بجکت مستعد شد
 روان افادی و حساوی / درین اسرار و جودت کور شد
 حولی چون رخ از خیر الیه است / معاد کار او زان رو بر شد
 حولی را با حق چون بودا کنم / که جانت را محمد را بر شد

یار بیدار بود و خواب بود
 بی دل حال بجز در آن که چوین
 و اخروی باوه کلکون سجاد
 و سببی بکفتم که نایاب
 گفتش با منی گفت بی یاب
 باور دارم سخن روی برو خاتم
 قاسم اوزیر که کوشی بر صال اسان

مرکز چشم تو زنا و کلام بود
 شیده ام که دوا در دراکند جا
 رقت را جو سوال از دصال او
 مگر که چشم تو سودای کافری دارد
 مگر که بوزن تا چشم و دخی
 هزار جان نیده ای تو قاسم زیاده

چو بر آشوم کمر تن و کفن در کردن
 و ادای دایه دل ای من و ای من
 می مسرورم بنوعی بجز در آن
 اگر گویم بر جیس که کجای دین
 می کوشا بر آس کسوا این
 بشنای جان سخن نیده بود
 بر صال اوزیر شاه و در حجاب

غریب خسته و بجه و بی خبر
 چه جاره چون که چمن پشته را دوا
 ملازمه من و خسته را بلا بود
 که کل غم زان اولاد مصطفی
 امید بودم و تو زین مراد بود
 به اود در دوتا و را بصد دوا

گفتم ای جان زورم باز
 گفتش عاشق کین تو
 گفتش خرمه مرا جی خوری
 رسد و بیا گفت باز
 عجب لادوم من
 عجب جادوی تو بند قاسم

بچین دگر گفتم که بی جان
 خسته و چون کل و زان بکنت
 گفتم غم بزم و انگاه عاشق
 دل تی غلامی جان تی کین
 قاسم جی زور و اکبر و واسو

تی دوست دارم تی تنده فرمان
 مینی و حواذی مینی و ساکن
 می و انپریس میکس غم
 خا و امز موشی دین و ایمان
 ناچار و اخشت کیلان کیلان

دی شب اولی که از تو که جباریم
 گفتش جان تی حال بی غم
 اتنا قاسم بن قاسم که از شرف
 گفتش بکسا و اتو و کار ما



من درویش مستمید و بخت تو
روشت ای که بر حال و دانی
زرتبتم شد و از نامکر شکست
ایزای بیگسی حال چنین زار بیا
قاسم از خنده آن یار شدار قاسم
گفت خابو زید از عشق ترا باد بیا

تا بنا و کجاست در آن لاله بوی
چو کرده ام چو شد از کجاست بوی
ترا که ترک خطا کنم و نغفتم کل
مرا از عین کتب سرین خطا بوی
چه دیدم بد شیندی ز قاسم کورا
بحر و ظلم و پستکاری و جفا بوی

ای جان جهان جهان جان و کمال
می دل همه روح داد و تی می سل
سیلاب سر شک قاسم از بخت
و چو بشو که بر دیکلای میل

مرزبان خست و کجاست در آن شاه
و کجاست که دار که دلهاست براه
و انی کجاست خست و کجاست
حق را بیا و دار که دار که دار که

می و لاله بختی می و کجاست
کان بعشتم سوبان می و کجاست

می نیاری یاد هرگز مسیح کو
ای تو سیه آرام می نمی کجاست
توبه که از عشق کوی می کجاست
و با حسن بد خام می نمی کجاست

سید کرین آل عبا
تی سعادت عشق پائیده
دو لاله عشق بشهر تو دزد
منت پیدا نه مرده و زنده
ش از کجاست که از کجاست
که کجاست بدنه اکند
جرم و زدن ز پاسبان طلید
که شطال بید و جوینده
پوشا پاسبان در و کجاست
خاصه این مادر شاه فرزند

که تر ایل عالم جانت
را زره ترک سین ساست
از شهادت کان بی کجاست
دو الف کن که کجاست
بعد از آنست چه ماند نقطه کجاست
یا ز مانند کجاست رسد است
نقطه را صفت رسد و کجاست
ماتدانی که کجاست یزد است

قاسم قاسم انوار که کجاست
نیت پر شید و ز کجاست



همه دانه چنه اوسه دانه اودا
همه دانه که اندر همه دانه اودا
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه
همه ان غره خداست بر دانه

حکمت احمد شهنشاهت احمد
پر کمن و بدوم خواجه کسبای

سید روحان و طینور
در شربت رسید راسی نیت
راه کم گشت و راه دوم کم
که گشت راه خویش انجام داد

ز قدس محمد حسن اقدسی
علی رغم انف جهود وجود
لباس تو نقدیست در راه
چو باشد ازین خفته بر سینه

روضه الدنبن احمد جام
اسانت پرد و پروین
رحمت ایزدی جانش باد
به گزند دشمن خدا باشد

ارسم بانی سخن را داد داد
حجت الاسلام خانی را داد

کسانی که در عشق پرورده اند
تو واقف نه این حکایت کوی
بجو کاین عشق ن توان کرد
بفر و بانهاست اولنده اند

کر بسنی عارفی باطربی
این یکی را حمد کو آن نشانی
مرد و از روی حمت مشتاق
راهنم این مت حمت مشتاق

درب علی لطفت کو جان
کز جوی درینست بجای نشانی
به ظهور اسماء پد اکنده نظام
یا عصمت و اول یا توبه در حسرت

نفس کردت مملو است بر سخن
که در دفع جهان سوختن باشد
که نفس است ماعاد و بریده
جز گم در مد و کسر و عفت باشد

که بگویم و که بخواب گفت
آنکس بروی بست دربان تو

که از آن فرنگ و روم و تاتار
مرا از قاسمی مسلمان تر

کاه با خود نشسته ام زبیدی
کاه بر خا پسته ز کله خودی

من در ویش زار بی دل و یار
مدتی در سوای آن دلدار

بوده ام که ز خاست که رشت
بایی در سی و بایی اندشت

یک تسو و دو تسو و سه تسو
جست با شده کم دو تسو بارگو

یک تسو باشد ولی ای خواجرت
هر چه خواستی باش با بدیش

همه ای مردم بکاره پیریش
لغت آید علیکم و علی پیش

جند در سیرت مردان خد اطلعت
قاسمی لا اوم ایس و انمیش

خسری از پای کسی که در یار
که در عالم سپید کسی بر افتاد

ز مردان جدا کس و جهان
اگر بودت وقتی این زمان

که گردان ملت ناکه میزند کردی
خو کنیدی بکندانی حصار

دلت پر کنده کرد و دیده پر
مشاع را کنی سر جلد اکنار

چهارتا سر سپر کافور شای
خانه رفیق دوازدهت بکار

ز به نفس کنی آزار و کوی
که نهی مکرست اینست از بار

که قول مولانا شنیدی
سخنهای بزرگان در نظر دار

سکرتها خود با کل در آید
که در ترکیب باشد نفع بسیار

تو بی بیار دل و سن چشکی
نیک دار و کصد دار و دست

زنا دانی یک دار و کج صحر
بدون شوازه عقب کینه کده

بخش و اصل ابد جان مردان
تو سر کوشیده مانده قید اختیار

اگر مردی مشوق نفع بتی
جو مردان و امن مردی بدست

اگر صد علم داری دل نداری
مزارت شرک بر بست و بار

ز قاسم که شادان این چند پیش
بجاءت بر شادان در کوی

بوی وحدت آفتاب بینی
که انجا بسط گشت انهار

دوین بکه ارد و یک جلد کتی
حد احوال مولانا و عطا

صفت و صومعه و سهر و غزلت و کبریا	نماز و نماز جهان را بکند سحر و قلم
مورث مهر و الله بود صفت و یک	در سهر و وقت نفس کند بر سحر
جمع باشد ب معرفت شیطا	دانش دنی از غزلت کرده نظام
اصل این جمله کالات بخیر رسد	صدها صحت و کمال صفت بر آسم
والی و دین نبی کاشف اسرار	محیی جان جهان ماحی آثار نظام
قاصی سینه تحقیق امام العلیین	فکانت کعبه مقصود مراد اسلام
در و ش که حرف او بصورت	هر یک بشاید که بشویش
دولت و دنیا کتب باور و دنیا	که بر حق تو سر هر صد شش
رادر و دریا کن که این دور یا	رسوای بیگانه و در پنج خویش
و دوست و دواع غیر مولی کردن	و سن کار جنبین کار یکی بی چش
یک دل و یک کتب شود در	نکته نشود در کتب اند با خوش آ
مشین که کند شکر و شکر	و اندر پی خضم خوش شکر شش
آنرا که جنین خ خیال دادند	در باب و در دیگر نه که در شش

صباح مبارک او لسن حلقه و ک	سلام علی جان بر و ک علی نبی
علی تو شاه جانی علی تو دستان	علی حبیب جانی علی نبی
علی تو شاه و میری علی تو شکله	علی تو بلند سری حسی نبی
عاش اوله و غم بلور کس جان و کس	حال زاری سوز من جلی نبی
جلی ش جهان علی تو جان	جلی تو امن و آبی جلی نبی
او و یاقین جانم سن بر تو کی سر	جلی و نیم جانم سن جلی نبی
سر قاسمی است و جان طفل را	بچه ابروی ماست جلی نبی
بر باغچه تیمم که بار ابدی	باغچه ایسی ای که بر ابدی
بر کربلاک اکید اوقلی باریدی	بر قس کتوری قطعی ای
اول بار غم نر ای که جان	مسجد پ رو بار دم که بر کون
مندی من صومعه سر دینی	دیدم نه سورا سیر که سر

سده علم از حضرت سلطانم
یکجوش شرب و از سر آیدم
ستم کند و بخاک آسوده شوم
از غدا و ده و ش و از غمم

از هر طرفی چو رویشی که منم
در هر صفتی جلوه گرایی که منم
با من بود که کار و غلط می افتم
ناوان دل به دوستی که منم

انکس که زیاده بود بر دست منم
انکس که زنده بودم جشیدت منم
انکس که مراد دل نداشت منم
انکس که زبانی جان سید منم

در دل میس روی نگار می دارم
در سر ز می عشق حسد می دارم
از لطف و رخ ترا به دیدم
اشنت دل و روزگار می دارم

چون ترا ندانم ایمان دارم
در معنی من سید بران دارم
که عشق خدا نباشد در دل جان
من کافر و از ترا پیمان دارم

کر کار فر و دوست منم که بر دین تو منم
کر شک و بد منم بنده یکسو تو منم
کر اخلاصم خطبه بکن تو منم
وزن خسته ام طفل آستین تو منم

من به دست بودای شریقت تو منم
اشنیده طردای مسکن تو منم
کسی که بگو تا جب کسی در ده
مسکن تو مسکن تو مسکن تو منم

آوردن چمن من معانی رفتم
در بحر حبیبیت لاسکانی رفتم
دیدم بس بخت تو ای که می رفتم
تا بر سر آب زندگانی رفتم

بودم در سر عالم فانی رفتم
زین ملک بملک جاودانی رفتم
کشتم ز ملک تن خود بیزار
از ملک تن بملک جانی رفتم

هم جام بیای عالم میام
هم آینه روشن کن آدم میام
که یک نفس از دم بازنده شوی
وانی بختن که از دم آدم میام

ای دلیر دودل در طلب کجای تویم
ای سلاک اطوار طلب کجای تویم
ای منجیع انوار طلب کجای تویم
ای واقف اسرار طلب کجای تویم

هر چند که در مرتبه مامورانم
یک خط که انیم و کهن سلطانم
بس ظاهر و پیداست که فایز
در حالت جویش غیبی

هر چند که در مرتبه مامورانم
نی آنچه اگر که اگر سلطانم
انصاف تو از او که مایلیم
در یک سر کوی فتنه میزبانم

هر چند که در ملک خدا مستانم
هر کس بر کوی یقین مرا نم
ما ملک جهان را می بینم
انرا از ازل بر پایه مدانم

بر دیده چون عجب برین کن
بر جان و دل خراب من حجت کن
بر سیل رشک ناب من حجت کن
بر زاری و اضطراب من حجت کن

بر ناله و بر زاری من حجت کن
بر که نه و بیداری من حجت کن
بر فقر و کمپساری من حجت کن
بر مجلس و خواری من حجت کن

هر که در پیش پادشاهان کم
نموده مشوازه که در انحراف
با عاشق خود هزار داستان کم
هم عاقبت کار تو آسان کرد

و در هر چوکان بری فروغ سازد
از غم ان بکار خونت سازد
بیدل غم عشق و خونت سازد
در واقع خبر زبون سازد

از بهر تو ادهم باز او بود
که از آنک نیامدی باطن او بود
وز بهر تو سیروم بر اثار او بود
باطل فانی جمله اسرار او بود

چون باد و باد او علی رغم حسود
چون باد و بهر مات چو ناکه خود
خودم که حسان اگر در دوی
چون دهم شرایر بهر با بود

دل بسته خسته نای مشکین شد
جان دوجان بنده میکین شد
جان خسته لعل کرم اکین شد
صد فاخته خوان طبع میل امین شد

انها که دینودای تو سرگردان شد
در طلعت زیبای تو حرمان شد
ایشان به شور وید و سرگردان شد
هرمانند تابان میسران شد

مر اعلم ازل در سینه دادند
مر اسرار عالم کاش معلوم
حبیب علی ولی دین دادند
که شمع چله را در سپید دادند

ان روز که ان کینه میباشند
نی کتم عدم بود ذراتش
دلن طارم نه سبزه اهلان شد
غیر شسته که عیش بار بستاند

بخت در پاهم خود گشت چند
نشیند نصرت خود بخت نرند
آن نامکن بهر روزی بودند
چراک پسر م تاخت جو که بودند

ای سرور بزم و شادمانی تری
مردمانی که غلط نیندست دینی کن
وی شمع سرور و شادمانی تری
و اما نه ملک مار ساسانی تری

انها شش حسن تو شدیم
هر جا که م جمال توی بنم
ای درویشی دید و ای بینای
ای دوست از اوق بشدم جای

که شامدانه و کرد و کردی
سر مست غنچه پتی و کرد مستی
که باز جهان شکار و کرد غنچه
تا که او بخود بنزد و مفسدوری

ای عو شد و نه کسوت جوانی
سنا ابله که جوانی اگر جوانی
بر حسن و جمال خویش مستوانی
در بر صفی که نیست مودت

چال قسته غیری را بی غنچه
ازایت غره و به افروز کلام
فراد بخت قلبی و ذال انی
فغان و عییک اسلام

اشک ساقم علقات تو خند گداز
دارم امید غنای تو خند گداز
استقامت بر احوال تو خند گداز
سادم از دوی مناجات تو خند گداز

ای رفت پای خود بجای کسی
از دست خودی تو در بلای کسی
از پس خود دانی برون آید
از راه بری کیسای کسی

هر دل که ز سر کار آگاهی نیست
در ملک جهان ز ما تملای نیست
در باب اگر جهان در دلی نیست
از کنت بر و کار در دلی نیست

کر جهان کرم عاشق شین سما
چون دو جهان طینل نکت سما
کر دل کرم بنده پیکر سما
کر کار و مونس بر دین سما

تا بر سر کوی عاشق من نیست
تا نشاء عشق تو در آب گل نیست
بر آری و ابدی حاصل است
سر ناه نامها بنام دل است

ای ساید لطف شاه راز و مخ
بچوب خدای بر عالی مرز و مخ
بپیل چه نیست که شاهان جهان
بر خاک درت پیاده بر طبع ساز

از لطف عاشق چه مهر و شوی
از خلقت خود که دلی دور شوی
در شکر عاشقان چه قصه شوی
در نور شوی و عاقبت کوه شوی

از ز غایتش جلیب خال
ما اهل کایم وز ما هر نیس
عالم همه تشنه اند و ما آب
صد کوزه تحیت بر اهل کال

هر مخدوم سز که دود اعی فرمود
دل از همه عالم بهوایت بر جا
علم الله کنن چو به نور و
اب حیوان که سکند ز نور و

تا بر سر کوی عاشق من نیست
تا نشاء عشق تو در آب گل نیست
بر آری و ابدی حاصل است
سر ناه نامها بنام دل است

هر مخدوم که شد صاحب تر بود
رو بیدار خد اگر در غم مشغول
ساکت درگاه خد ساکن درگاه
رو بیدار خد اگر در غم مشغول

سر که آورد بخند اگر و مطلق کرد
 یا مردان خدا باش که لذت
 نور الطاف خداوند که پیش
 مر محمد دم که کرم که بیکیه و بکا
 افتابی شود از طالع بخت مسعود
 بعد جا جام ملاق بعد جانان خود
 هر چه از کفنی دید بخت افرود
 قاسم از دیده روان میکند ^{درد}

صدر ولایت که نندش ^ش
 جانش بوقت رحیل عطا ^ش
 حالت او را بجزاده عجب ماند
 سوخته قاسمی بوقت خواب
 قرب نزد سال بود در این
 ای ملک الموت قدوس ^{الله}
 کنش که باش از کف ^{الله}
 صبر کن اندر فرات صبر ^{الله}

سرور سینه من از تو ^{رو}
 کجاست دور ندان فقر ^{مهر}
 بهر نفس که نمود از مهر ^{رو}
 بهر زبان که گفت از مهر ^{رو}
 کنون بجزه خراسان کسی نمی بینم
 ولی بخت بد تو جان ^{مهر}
 کجاست عاشق حق بند ^{عاقبت}
 چه کرم انک از آن ^{رو}
 درین دید مرا ^{خسری}
 که بهای تو نشیند ^{بارگاه}

در رخ یار کرامی در رخ غم غم ^{درد}
 بتای خدا ان ملک ^{خدا}
 که آبی بجان صدمه از سود ^{کند}
 در روز غمت که میراث ^{باید}
 ز قاسمی بود است سلام ^{باید}
 چه حاصلت ازین ^{مهر}
 ولی عاقبت ^{الامر}
 زین سعادت جای ^{دیده}

یارب بخت تو ^{وقت}
 این راه روزاه ^{نشین}
 که کس که نزد ^{شیر}
 در راه صفا ^{جای}
 شد زاده ^{دین}
 ای ماه مبارک ^{سخت}
 شون تو ^{ترا}
 این خواب ^{مرد}
 قاسم ز ^{باق}

کریار ^{سفر}
 ان راه ^{روزاه}
 هر کس که ^{نزد}
 در راه ^{صفا}
 شد زاده ^{دین}
 ای ماه ^{مبارک}
 شون تو ^{ترا}
 این خواب ^{مرد}
 قاسم ز ^{باق}

الا ای شاه باز ملک ماسوت	میستد مانه و در دام ماسوت
جو در ملک و عالم و دشتی	جرا از تنه مستی نوی
کنون شد و چهار جهاندار	قدیم و قفاور و دست یوم و داد
چه دو لبها بشتی خاکین داد	که دلش ترا یقینی بیگانه داد
زمنی انعام و لطفی نیست	که خاک را لوط جسد من بهایت
دخالت دل را باب معنی	بگویم مقتضای باب معنی
محرری بودم اندر اضطرار	که ناله از حضرت خلاصی
که مان ای قاضی راه تو بارت	بیا بشنو تو از نامه جو رایت
چو دانستم که بگویم غلب کرد	دلم شدت و درستی را بک کرد
روان شهباز روحم بال کشود	که شش از رخ و چار دانه فلک
به روز انقضای لامکان شد	زمانه بی زمین و بی زمان شد
به دوشی و ز غیبی رفت بدون	خداوند جهان را بد چرخون
چرخ را یافت در دیوان شد	بروز خاکی پیشانی زبنت
که ای محبوب جان کجایان	که باشد قاضی میکنی جیسم ان

ناله مستیت ناید و کوس	ز عالم بی زمین و سود گروی
ولی خواهم که جیب از جهاندار	کنه یک ذره از تو فی و کلام
که تا محرم شوی اسپر از بار	بهانی جسد کمار و بار مارا
که خدا باشد اجماع نهانت	که صد ناله و نیاز اندر زمانت
درینا طالب سرور کنی که	که تا با او بگویم سحر من مو
من اندر ملک معنی اقام	زمنی منکران اندر جیب با هم
کنون مهنون جسد باز گویم	ترا از بهر حق سر باز گویم
که در خط این شهر پادم	ازین معنی دو صد برهانم

حمد بر حضرت غنی احد	الذی لم یلد ولم یولد
و حسب ملک جود و اصحاب	یس فی الملک غیره موجود
ان کری که جود او عاش	و امب دین ولی اسلام است
صدقات دور و دور احمد	از کیم و دور و دور احمد
انک عالم برین منت است	دولت جابودان محبت

بشنوای طایب ره فرست
در طریق حبه اعلیٰ الحق
صد مقام است بشنیدن
ادبش تنبیه آخرش توجیه
که بر وزن جهره توان گفتن
در بعضی بقصد بیان سخن
یک این مد بود اصولی
ساکین را بود وصول
مت این صد مقام برده قسم
بر یک از هم نیز کرده با هم

از بدایه ت کبریا ابواب
بعد از ان تا معاملات صورت
به اخلاق و ان تو قسم اصول
بعد از ان او دیت لباس
قسم احوال بس ولایت
تا نمود کسی شطوط
بس حقایق بودیت میدان
بس نیایات ای غنیر زبان

از بدایه ت اولت سخن
بشنو بعد از ان تا عمل کن
نقطه و توبه و عیاس
بس سخن بود برای عیان
بعد از ان خود را گزشت انگاه
اعصام و فساد آگاه

در بدایت تمام کرد و راه

قسم ابواب هم ده است
و اندک نفس که در راه است
حزن و غم و فتنه و اندوه
بس شوق است بی سبیل
بعد از ان منزل اجناس
بعد از ان نه میکند اثبات
بس و بس بس تملک در جا
بعد از ان بخت منزل

بس کنم در معاملات شروع
تا تو هم اصول و فروع
اول ان رعایت بدان
بس نرا در مراقبت مکان
بعد از ان جرمت ابد و اجل
سر طریقت سلامت و خلاص
بس تهنیت و استقامت
بعد از ان بر دور توکل شو
بعد از ان منزل تیغین
بس ثقت باشد ای نفس نسیف
بس از ان بر برای بی شکم
تا بسایه عذاب ایلم

بعد از ان خیرات احداث
کشتن صناعت خلعت

صبر و انکه رضا و شکر و حیا
صدق و ایش را از برای خدا
خلق و انکه تواضع و نیکو است
نس فحوت پس ایضا طایفه است

بعد از آن شده منزه است
که بود چکنی نیست و قبول
نقد و عسقم و اراد و نیکو
بس ادب پس بتکی انوش
و اگر و نکر و غنی است هم مراد
شده تمام این بر صفات تر بود

بعد از آن قسم او دیت مبدای
علم و حکمت بصیرت و انگاه
است تنظیم و بعد از آن الهام
بش غلاینت و عت پاک
بش استیست منزل احسان
بش فراست که جان بود انگاه
بش یکینه است ای بزرگ نام
بر انده تر از خطه خاک

قسم احوال بعد از این باشد
که دانست مرد و زن باشد
اول آن محبت به آن
بعد از آن غرت و شوق کان
بش قن من عطش بود ای
بعد از آن و بعد و سوش شینال

من بنده روی تو ام ای باده بر
وزن کس بخور تو جام شکر
چون بر تو دهم از تو ظاهر کرد
بدر بر گوی تو یک سی می

عاشق که شکوه نبود و حرکت
صوفی که قفس را نبود و فست
زندی که نه پارس بود و نادر
راه که نه شاه پیشش داشت

کنیم بسزا دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شکر
کنتم چنان راه وصال ای که
فرمود که بیدوست هم از دوست

هر چند که در زمانه یکجهرم نیست
نیاید اساس و شش شکر
در همه حال بعش و شادام
عن غم بیدار است بیکر غم

یک لحظه دلم را بر شیداری
با شیداری را بر شیداری
بدرست مرا که پس مستحق شکر
و ان باز بحسب رغایب ای

دل عاشق خشم ترک میبندد
تر شمشیر عالم سب روایت
جان و دل عاشق و دیر است
تر خانه دل شدی و دل طاعت

هر شسته اختیار از دست
یعنی هر زلف و پیر از دست
مستور از امر کلنگان مست
بی فایده روزگار از دست

مستور بهر صفت که آمد بظاهر
در ظلمت محض مانده از خالص
عاشق بهمان صفت جویند
بر دامن ملکوت رقیع معبود

ایر مرا نهد از صد جا رو
بر خاک درس نهاده ام صد جا رو
من خانه دل را زده ام صد جا رو
ماکش مرا به زمین دولت جا رو

از فضل خدا بجز یک رسیدم برای
ای مطرب ازین رسیدن برای
ای شادی دل نوبت خود را کرد
وی غم تو که گشتی آخر برای

که با او این چنین بخواند باشد
زبان ناز و کجاست باز باشد
دل بر جا که لطف لایزال
تلقین کسیر و از او حق تعالی

زخفن بر تو اتوار است بر دل
اگر سوری بود کرد و سیاه
خطایم از آنرا در دستم
که در خاطر سفسره داری ازین

بدی ناز است از این برین خاک
که از وی خیره کرده و چشم اندک
توبه تر و دوی خوشتر کن
برون شود از خون جزا را کن کن

بسوزد سینه کتم و ای
سوز بوم از بخاک تو خواب
دل قوی نفس را تو تواند
که از بیم بایست در فغانه

درین ملکوت بسی زاده است
که از بیم تو سخن خاک بستند
بس از این علم و این عسکران
بجودت بجهت تقدیس کردن

خطاب از که مارانی نیارست
که چندین علم و زنا را بخا ببارست
از علم بی غسل و زنا پاک
زنجاری که بی عسل و بی پاک

مراقبه و در کف ران نیست
از آن سبب بار و این با نیست
بر آید دم ز دل آه بگر سوز
که ای از نور و عمارت ششم روز

بسیار دیدم از این داران
بسوزد سینه از این داران

بدان ای که از چشم که کار
فرمود بود جو شکش در رسدگاه
بدان آسی که در دست کوتاه
بر آرد از جگر وقت حراکه
بدان آتش که در وقت جدا
بود از سینه صاحب خات
باید سر و از جان که یان
آتش کرم از چشم حیات
به پیش چرخ جوکان خمیده
گفت کوشش بر میان گسیده
بفضل ده پر نعم سینه بر پا
برده تشنه چون کمر که سیراب
بدان زاری که پر ناتوانی
فرمود کردید پس خاک جو پایش
بهشتا قان سر از حیات
بنادان باز از طرقت
بدان دل که بنورت آشنایند
بدان جان که ز آتایش جدا
بگردان از خلایق این بار
که می آید شاعت مصلحت
خطاب اند که قاسم چارایل
که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو کردیم و نامیسن
سه دیگر بود سر قوت سه چیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله
سیوم رده بلامینی که صدق
خطاب اند ز حق بر دل نوبار
که شرح یک سخن نتوان بعد بار
اگر دیگر بگویم با تو آید دست
بدرد صدقت حی بر نیت پو

درد انسان را کمال از جگر سینه
فادرجون بتبیر غرض
بنغم وصف را و سو و ابعد
خون که باشد در همه اعضا
ندان پس آرد ز عسل از جگر
زین چهار ارکان بخاری و جگر
که کسی نزد عسل که
بی شک روح طبعی خواهد شد
در وجود آید بخان رین
روح حیوانیش که بود یوشیا
در جگر صفت آید بد
بعد از آن روح حیوانی و کرم
بس لطیف و روشن از بنا
روح انسانی که نوبه ای
قابل انوار کرد و سر
مهر تل روح القدس که در تمام
عارفان زان پس کند نفس نام
روح قدسی قوتش جسد بد
سما فرماید حرا پس آید بد
چونک تنوی و زود و راه
مطیبت باشد اندر اصطلاح
کوز تنوی در نورانی عاقبت
اسم آواره بر او خلایق
در میان مرد و ساکن شد و سینه
عارفان که آید حواسش
کوز تنوی و نور از حیات
ای برادر لطیف و قدر بی نیاز
بخلق را سرشته انداخته زود
هر که اندر شریعت و زود

در روح انسانی

مردی گوی رود آلوده شد
 آتش آلوده بر جابر حوت
 که نتوان گشتن اوصافش
 عجب و غل و جود و جاب و دل
 و کفر و افر و زوم و شک و کبر و کین
 عجب و غل و جود و جاب و دل
 هم چهل هم لب هم لود و نوت
 هم نشاط و هم بطالت هم بطر
 شج و کجندی بگویم در چکا
 زلف شج و جلد که گویم با ن

یک صفت عجب آید این آلوده
 عجب جو و انک و نیش و کیم
 از خود اندر خویشش دارد
 عجب عزت مردم خوانده
 خوشن خاتق بر عسر و نید
 زان سبب از مرگ شدی بی ن

عجب را جنبش ز امداد و موت
 زین صفت ای کیم در و جود
 عجب در باطن مرد و عجب آید این
 که باشد غریب بر دیگر ی
 و صفت کبر و پیکان و راز
 و صفت کبر و پیکان و راز
 که در حین شوم ای شی
 خود کیم نیر ووش خود فر حد
 چون نکست که دای خود ان
 جان خواهی بر دای بسن نام

هر که اقصه حسیم کیم بکیت
 که به باشد که دارد و است
 عجب دنیا نظر و صفت ریا
 عجب اخلاص و شکر اگر است
 و جنبش دور راه دین کیم و ریا
 عجب بزرگی و شش اش و ریا
 خود ریا کیم کت شخص خود ناه
 این حدیث حضرت پیغمبر

صد نعلان از دست آن درویش
کز درویش است آید برون
از قبول خلق چند ای جزه
کمان دولت مستالنج رو
لازم انداخت ای نهی او
در طریقه دوستی سنخوت
بنده و صفت بریای تباکی
افزای دهی خود نایب یکی

غاریشتی به میان کوسار
خوشتر از کمر و نهان زیر خار
در کربان برده سر فادغ خلق
هم نه خار خویش خود را کمر
در میان سنگ لانی تسلیم
در کمال تشنگی در عین تب
رو به جایی میان کوه و دشت
از برای طبع یکدکشت
مید وید از جلد به سو جانور
بکشتش بر خار پشته کذر
بر سرش کرد از جیل بولی روان
خار پشته را بباران سگهان
خسته را از تشنگی دل گرم
چیشش را دید رویه پشته دشت
خسته بنمود جان بر باد
در زماش طوطی کرد آواز دشت
خود تایی کار مرده راه نیست
از طریق خود نایب داد
خود را از درویش آگاه نیست

هر که از خلق را بدید بود
پس کمان کوی داس تبر بود
ست و ده و بی بر سر پشته
تج درویش ترک عایش
هر که از خلق را بدید بود
شاید بلبیس را بباران
بر طریقه نام آید دشت
تا یقین ناکهان در قفس راه

خالی با کین صفت سر زنده
تشنه اندوین شیره زنده
راه با طبل کش که در دشت
وز جدال اندر میان سوز و تب
با مسلمانان شود در جفت
در آنکس گوید سخن باطل طریق
از برای شش خلق جهان
چون دود درنده در مردم جهان
آغاید باطل خود را بخت
ای که دعوی تقویت میکنی
نیش بر مردم زندمانند
حون سناست منت خود را
در قتل و در کشتن خود را
تا نباشی بر سیل کاف و نون
از قیل و قیام لا یقین
خانه بر علم شرم کن نین
بهر رزاق از برای رزق

راست کردن شرح را بر خود حقا
 خوش را بر شرح باید کرد
 ای گرفتار بیکوز و لای بجز
 دیده را از جو شستن نمی بود
 با یکی جان دادن اندر صفت خود
 علم از آب درون جوت خود
 رفیع اسمت زود فتح جان شود
 کسر حمت ناصب بیان شود
 چون دلت از جز شیطان شد
 بعد از آن کردی نواز چشمت
 ننده مشغول نفس از جویان
 میشود عقلت مضاعف از نواز
 رفت با خست حاصل طالع
 تا به تبیل جویا بود جان
 ای خراب از بار بد فرمای
 در حجاب از یار جان افکاش
 کوه و صحرا چند کردی چون
 بش مو آنه چسب انما

چون مو ابر حبت شد فرید
 بخت اندر نش شوم آمدید
 شبه و شک اصل غلبه ای
 به تو گویم اصدا را بر پیر
 حب دینی اصل شک سیه
 چون بدانی با تو گویم بعد از آن
 اصل حب دینی دون اندک
 راستی را سخت در دلم دوا
 پر تو جمل حببتی باشد این
 جمل شخص از قدر رب العالین

عارفی خوش گشت با برخیل
 کای بدست از جو اندوی دیل
 تا بخشی چون دندان بی زهره
 داریم از وصل خدا بی بهره
 وصل او در بدل جانست
 دور از من دولت بود محض
 چون زد دست که نباید جان
 ای بر سر جو مردان کن
 بدیل از رستی جان جو یای
 زن تالوا البر حتی تنفقوا
 زهری از بخت نی کردی زیا
 جان ده در بخت خدی نبیا

کرده است از لطف خود زان
 بر صفت چون کوی و چوکان
 بجز کویی بر صفت کرد آن
 یک کردش در خور میدان
 در تشن مدهان و چوکان
 این رفیق است قدر زان

بود و رکیان سپید زلف
 یک مردی بقیلی از آده
 ملک را کرده یکی شمر
 با لقت نامش خلل الدین
 شاهنش بر او ت مبدو
 عاب در و شرفا شمر
 داشت اندر آستانه
 صدق صفات و از اخلاک راه

بود جمعی بکافران در تریس بیم
 بر یکی در قفسه خون شایسته
 فرضی نشان در گرفت از کافران
 داشت بسیاری از شاهان
 خسرو و اسکندر اهل کور بود
 خواست به بیکان کیم در سر
 شه به دست دشمنان متولد شد
 بر میان جسمی بستی کمر
 و استاند لاجان تا شایگان
 ای که قزار اعلیٰ خند ازین
 سازده از زده و ستوی بر کس
 و استان از دشتی نسیم
 غافل از کار و دشمن در کین
 در سوای خویشتن میسخت
 نفس بد فرما که جان از دشمن
 از نیب صدمت قدش متهم
 با یکی بایند بر جاده دست
 شاه غافل گشته شد بر دست
 در اعلیٰ قافل خضم به کافران
 و زمره از خویشتن معذور بود
 بر یکی گرفتش کریان جنب
 و زمره از خویشتن معذور بود
 چهره مظلوم مسکین تا کمر
 تا کمانی بستند از شاه جان
 خیز و بر اسب طلب بر بندن
 چله بر نفس خود بر شرک تاز
 جلد دار الملک جازا امرو
 حال شاه آستار ابرین
 مرتد بر گردنت انار دست
 غافل هم با تو در پراسن است

از برای سگین هر گردان چرا
 که بروغاب شوی مرده ای
 بر دل و جان بار شدست با یکی
 از عتاب خویش تو را ستان
 در شش اکلالت و حوص کبر و کین
 کرد زشت از صفات اصوات
 این شود از روی صفات جدیدا
 تا سنجاست و حاصل آید یقین
 مستعد گردد باوصاف کامل
 چون میسر شد عبور از خاک و آب
 نفس خود شناس و مرد و کار
 خواب فتنه با یکی بیدار باش
 خیز و بر سر کن زده و خفته خاک
 از چنین محبوب هر کور و درود
 ای شاه دی که علم از او دست
 و یور را بر خود کنی شایسته
 در اسارت هزار و از مرده ای
 دشت و اوق و قوت و قوت
 تا کمر و خیره بر مشربان
 با جفتی که گنیم شش ازین
 باز گیری بار کرد از عتاب
 مطمئن کرد و از فضل خدا
 قابل اسرار و رب العالمین
 مستفیض از فضل انوار حلال
 بشود از حق خطاب مستطاب
 در طلب هر کشته چون بکار
 یک زمان در جنت و جوی بار
 تا جرایس دور از ان محبوب پاک
 کور و ادو کور بود و کور و درود
 سرخ روی جاودان رخ زود

درو او محتاج ابواب است	هر که در ده داغ در دشت تپ است
دوره عشقش منت شک است	بست عجز آکیمی ای کبر است
دوره او در مان مشتاقان	هر که این راه در مشتاقان
دوری از دلدار و غفلت چرا	مسکنه از غفلت فریت چرا
چون نظر از ذات چو قیام	بر صفت دشمن بودش منتهم
عسرا جیش از اینا شد میان	که طلب بکری محتاج ایان
داشت بر افغان خود ایم نظر	از صفت خود بعیر خبر و شر
عقل و آلا زین نظر آید بید	هر که از اهل نظر آید بید
این نظر را موقوف کردیم	دان یکی دیگر محبت و السلام
کش طالع نور روح از نظر	شد جبارا صد فتوح از نظر
اقاب عس بر ما است	چونک تابان کش از عین فتوح
دل جوایی در وجود اید ازین	مض عفا نیست اگر مردی
عکس آنها را که کتیم هر یکی	مسکنه بر دل عبتی بی کشی
بعد از آن بر نفس میگردان	این عقیبا با هر کردا

دوره کرد و در عسرفان باشد	از پنجاه و شش در جهان باشد
عالمی را اگر بگردی بر سر	زین حد است از کم کسی بی خبر
ان زمان کین قصه میگردم	سج میزد و در دلم در ایای نور
که در عسرا در دست این سخن	رسم مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق آید بید	خربذوق جان در ان توان
آنگه من میکند اثبات خوش	من جواب این سخن گفتم
قاسم بی ره از سر مقدم	بی وجودش شد از میسرم
چون بخود نبود وجودش چون	مهرت کستن ز عقل و نور جان
در صفت ذات من از ذات	چون گفتم اثبات خود ابواب
من کم هر کشته بجار نه	در بیان فنا و آوار نه
نی مبارک بنده فی مستحلی	سم ز دست خوشین باور کلی
نی خسر و چو در نه جلال علی	نی ذاهل حبتم فی از حیم
نی بصورت در خواشتم مدام	نی بمحض صوفی خاصم نه عام
در عدم بکدار مارا حنجر	فام او را گیر و فام ما بستر

محرمانه در روحانی دولت	مخزن اسرار دانی دولت
منظر انوار ذات کبریت	خانه دل معن صدق و صفا
دل جیاد شد قابل اعطای روح	دل جیاد شد شرف اطوار روح
اعتبار و صدق و اخلاص و صفا	زهد و تقوی قربت و حق و دجا
سم ثبات و سحر و روح در راهین	توبه و توحید و امان و نیتن
عشق و قبض و بسط و دست و رضا	چین عهد و رغبت و صدق و صفا
نور عیسی و نور خورشید و نور کبر	قدر و تنویر و نور کمال نور کفر
کرکشی پاکش ز شکر کمال سوا	جهلکی او صاف دل کرد و دوا
غوغه در دریای بی پایان است	ای اسیر در دبی در مان است
باز از زوستان و باز از ریای	دل بست و بیکد از ای سر
حق مراد شود در بان دل	و یورای بر یون کن از دیوان دل

پیشوای حسن صنایع و صنایع	شیخ عالم آفتاب اویا
در حال شش در انوار و اول	انک از دی کشت مشهور و اول
واقف اسرار شریفیت نیاز	دلنو از طریق بیان جان که از

زابتدای حال میکردی سحر	در طلب پرستان پیر راه بر
خون بشیر شمشیر شیر آمد	شیخ سعدی شمشیر راه سازد
شیخ را رسید مرد خرد و دان	کلی منور از جمال و جلال
در بیان طلب مقصود است	وین به در دل مدد و حیت
از کمال ستمت خود سبب باز	قصه با شیخ سعدی کنت
جون شنید آن قصه سرگردان	در کمال ستمت حیران ماند
شیخ را کنت ای منی نبرد	از کمال ستمت خود سر بلند
آن منشی را که فرمودی نشان	منع سعدی را بنود اشکان
در عالم شد زین حسن و حسن	عاجز هم در ستر این معنی عظیم
لکن اگر کسی من از دیوان خوش	کوهری جندت دهم از کاش
و رجاء بشکر کشت شمع از عین	جان مانده غم جایانست خرد
در دل از دیوان حق دارم سی	ستم بر وای دیوان که
ما بر داد و تو تا کس در دهیم	وز جهان و جان تیر اگر دهیم
دل به در دل بری دیوانه بند	وز خیال غم و سکا نه بند
شیخ سعدی بن سخن کبریت	شیخ را کنت ای بزرگ کمال

کوی دولت با جوی ن طلب
برده در حال سید این طرب
داری از حق ملک بی مهتا
یرغش الله بیدی من شیا
شیردان از سوای خاک و آب
خانه دل را چنین کردند پاک
کرده اند از صدق دل دران
در دوا و بر سر دو عالم اختیار
دل که داریم روز و شب در کار
لا جرم مستغرق در ابرار
در دل کرد در جهان و سب
خوش کننده ارشش که آنست
خوشتر از ملک و دو عالم هر چه
زده اند و محبوب ای
در قنات سر فراز از در او
که ترا با نفس و شیطان گشت
در دایره دل جز او دایست

داشتم یاری که مرد مرد
شیخ و دانشمند و صاحب دود
گشت با من نقشه در باب دل
از رویم ان سید ارباب دل
کان برنگ دین با یام بهار
بود و سیری میان مرغزار
دید و روشی سرانجام
غرف بحرینتی فارغ از غرق
گشت صدق بی برادر و کلین
در جایش گشت مرد در این

سرفرو بر دود و دل نگر
تا بکنی در رنگ و بوی بدن
سر که شد مستغرق در دوست
خاطرش را کی محال رنگ بود
چون نظر در دل کنی ای خروده
صانع خود را توان دیدن
صبحی منی که کنی در نظر
سرفرو بر سرفرو در دل نگر
صد نه از شریعت حیرت
خوب گشت این سخن نعم ای
یک در کل نه بتوان دیدن
جمله ذرات جهان آت او
بایمن را از غشش پاکست
لا را از درد او خون در دل
سر بگوید رنگ او در لاله زار
کی زوی بس بر این لاله زار
در همه کلزار رنگ بوی او
او منزه از صفات رنگ بود
بش ازین گفتن دارم
داند انکس را که باشد بهر
از بیان کل نباشد نا کسان
در کف پات خلد خار کان
محض اسرار است شیخ مصطفی
چین ابرو زین سخن باشد خطا
لا پشم که زنی بر کار من
خوش خویش سر در بران
حاکم مطلق خدای ذوالجلال
قادر چون سیدم بر کمال

کرد سلطان عشق را بر غلغلی / که بل نفس را خواند شمع
 عقل را بر عالم خلق این چنین / که حکم حکم و نبی و دین
 بر دور انداخته شد از نظر / که است اقبال و ابدی و عیان
 روح پاک از نظر تن شد پیر / از محبت و زینت و سر پیر
 در روش آفتاب و آلودگی / هم عیان اندیشه و غریب
 عقل را این بر دو حال از عکس / در سر احوال اگر بد که نکست

حق بر تختین سلطان ازل / قادر چون مستملم نزل
 روح انسان را از لطف لایزال / کرد در انواع آشیایی بحال
 داد از اوصاف خود شرف / کرد خود را غرضش تنه برین
 قدرت و سمع و بصر علم و حیات / هم کلام و هم ارادت از حیات
 هم بنیاد و صف و سیران / و او نمیشد تبصیر نزل
 در این سیران چه انوار / و زمر او نفس به فرماندار
 این عیون طایر خورشید خال / روح انسانی این نفس و افعال
 چون بناد از عالم عیون قدم / در قفس سجده از حکم قدم

خاکه انی در مستوحش مستم / داشت جزئی بهر اوطان قدم
 تا به این غایت که در تو ظهور / نه از اجزای طفل اند نمود
 دست بر سر بریان از غش / سر و پا فرو برده پیلو عکس
 در زبان حن کرد و از در جفا / آید از در و جفا به در بجا
 این همه شد در چنین محبت / تا هم حیران حن و محبت
 بش این مستوحش و پیر بود / از وصال یار بر جزو بود
 این زمان با در و جحان کشاید / در دایره نیش و در اندام

بیش ازین غافل ز خود بودن / جان به دست نفس فرودان
 چون جبراع عقل و ادب و ایمن / خیر و چون مردان نبودش راه بر
 جنت عقلت مدد که اسرار / قابل انوار عسرفان یار روح
 داد و از انوار بر تانی ضیا / تا به این باطل کینه از حق حیا
 ضد عقلت لشکر شهوات / شاه روح از کینه شمشیر
 بر بساط انبساط این منس خان / همچو فرزند کج روی دار و خان
 روح رزاه راست گردانیدی / پیل بنده پیش خود اندیدی

چون پادشاه کروت از طلب
بازی المپس و نفس الوجب
ان خسته در راه هر خود سازد
رخت از تن و ایرانه و ابرو از رو
تا بنده از هوای نپس بد
و از اند جان پاکت را خرد
رسم آید تا بر جد صبات
از صفات دشمن بخشه صفا
بود در ترن زینیا منظری
رنگ سر و بوستان بلای
چشم مستش آتی در شان
زلف شیش آبی سلطان
داده بود از لطف چون
و آت پاکش را صفا بر کمال
در جوارش بود سید را
درد سدی امرادی بی دین
دل برست حق و غم داده
کرد و کوشش دایم در روز
ست عشق از خویشین نهایی
هر که زویش دید بر روی
مست عشق از خویشین نهایی
چون بر سیدی کسی کینست
مهر او دلدار مارا دیده است
مهر او دلدار مارا دیده است

بیا نشت و برق و ذوق تمام
ختم شد این ده و اگر بسلام
بعد از من قنوت و لایق
از انکس که در مقامات
لطف و وقت صفا و سرور
سیر نفس است و غرب از دور
غریب و سبب تنگ و انچه
بعد از ان بر حقایق راه
اول او یک شتر است یقین
سازان در مشایخ بین
بس از نشت معانی است و حیا
بقص و ببط است و سر بر جا
چو بس اتصال خواهد بود
بعد از ان اتصال خواهد بود
بعد از من در نهایت کلام
چون حقایق تمام گشت تمام
سودت بس بجای جان شد
بس فنا ملک جاودان شد
بس خستین میشود مشهور
بس تبیس میشود مستور
بس جودت بعد از انچه
بس تنه و جمع بس بود
تا کسی بیا کند این دارد
مگر ان داشت و محض من دارد

مهر او دلدار مارا دیده است



منت خدا را بعد غلظت غلظت که در بعضی از اهرام و مکه و ...
 ملوک انسان را این تیرات سواران شایسته را حکم قدم از عالم عدم وجود
 و خاکین خلق به امکان بر شرف و کدگر تباری آدم شرف است خرد و خرد و ...
 سلاطین ارواح انسان سبب معوذت و وجود ایشان در مادی بودی حال که ...
 از سطوات صدمات اجل طلبش چنانست ای برتر از ان که عسل و دراک
 در راه تو دم زند ز ادراک هر کس که بگوید وحدت احدی شمشیر و در و ...
 کس را بتوسیع دست نیست فی فی جز از تو بجای نیست صفت استیش
 روی در ذات جوهر و ذات قدس نظر بر صفت قدیم است
 خوش عبادت و مهر و صفت خوش اصنت و موصفت و بطون جهان
 حضرت او باطن و در ظاهر او کثرت مدائن بطون از غلظت و باطن و در بطون
 چیزی از ادغام حقت در شرف و طریقت حقت حقیقی است و ...
 قتل را در حقیقت و طریقت شهباز بند بر و از عیش که بر طیور ارواح ...

استان است یک شش آتی در شان است آتیه الحقیقی و آثار تبارک
 بعد از حمد حضرت واجب الوجود و در و ...
 بر ارواح و اکیات نقاط و اگر خود که مکیک و ...
 سرکش و ...
 علیم جمیع و علی و غلبه بر ان سلطان بر استان سیاه و آفتاب استان
 سعادت که سطره از سطور شایسته شمشیر و در استان که ...
 و فضل از فضل کمال کثرت قربتش کتب نبیا و آدم بین انوار الطین است صلو
 الله علیه و علی آل الطاهرین الطیبین و رضوانی شان بر ارواح مقدس اشباح
 بی انیس بر یار کبار و بر جمع اصحاب بزرگوار که کاکرستان شریف مصطفی
 صاحب از ان طریقت نبوی و بخیر بروج است و در و در و ...
 رضوان علیهم جمیع و بر ارواح منور معطر شمع کرام که مرغ و در شان از حقیقت
 عالم مد و شاد بروج عالم قدم بر و از کرده است و در و یاض و پس بر بعضی
 ملکوت طهر و جگر کشاند و بصیرت صفای صمدیت اسرار بر اوقات احدی
 بر این قدس الله ارواحهم و بر علما و دین پرور که بتقوا نماند شش الله عز و جل و ...
 مقدس بر آید ای حمت و عطایای معنویت خود مسند رحمة الله علیهم جمیع

من سبحان و تعالی بنده قمر الی به پنجم علی بن نصیر من به و بن ابی اتم ایمنی
المشهور بالحق را احسن الله عز وجل ثقت تو قس از این داشت و حکم نعل الله با سواد
حکوم را که نه وجود انسانست بی پیشه نه در اوقات انشا و این کتاب قبل فرمود
که قلوب اعدا و بین اقصیه من اصابع الرحمن تلتها کتب بیه و لی تحقیق نگارین
سوال شد گفت چه از باب حقایق ارباب و قاتل از معارف جوهر انسانی بود
والله الموفق الیه القدر فی عکله التکوان
یا نیس العارین یا ذوالجلال
دی ز شوق و در جنون مرغان
سوز عشق اشک اندازده
کوی دلها در خشم جگران
هر که سودای تو دارد و کینه
بی تو در سر کوشه جدا نم
از تو بی ریکان عالم را نوا
بحر عشق در دل مانع زن
اشک غیبی روان بر روی

یا پیشه الله بنین معطی التوال
ای ز عشق ترالی ناشکی
در قندای تو دل سپردا زده
ای جهان عشق و جان جرات
مرغ جان در دام عشق ای
سوز عشق شد در عالم زده
اوشا در بزم در کمال
عشق و نوا در رست بی حزن
مانده حیران دست مردان
جان شمعان بر روی

روستی را با تو یکدم و در
نزد انکس کن سخن را
ای زبانه در بیانست با مال
در شایسته سخن جود شده
ای غم غنای تو با جان سپار
ای حسد او نه جهان از کرم
نت جز لطف کسی فریاد
ما ز شایسته کاین حسنیتم
تا هم سرشته سر کرد این
در بیایان طلب حشر
ای حد او نه گرم کار ساز
جرعه آخر کو در عقل فکده
جدید تا یک زمان طریقت
خانه در ابطفت آلاء کن
نفس کرکس را از بازی بازدار

قاصد را خوشتر از صد باغ و در
نفس خوش از جرات مرهم
در سوادت مرغ دم افکنده
دید بلی و پیمان و کسر کرده
از کرمهای تو دل امیدوار
ایزال لم نزل حیو قدم
یا الله العالی من فریاد پس
جد و دوام بلا پایستیم
کز به است از نیک بازی آن
دید بلی پیمان و سر کرده
از کرمهای تو کارم را بساز
تشنه ماندم در بیابان
در مولای لاسکان جولان کنم
جانم از بند جهان آزاد کن
در سوادیت مرغ جان بازدار

مرغ روحم در ابرو صفت داده
 دید به بینا دل آگاه ده
 منت بی فضل تو جان را تو
 باقی است مستی شین رقیق
 جانم از خلق جهان بیک
 در دوزخ بادلمم بخانه کن
 با خودم نزدیک کردی خلق
 ذل و جبرم عفو کرده این غفور
 از محبت جانم اندر شور و ار
 رازم از خلق جهان مستور

صد عالم افتاب شرع و دین
 صدت آدم نبی المرسلین
 در دریای نبوت جان او
 بی مع الله آتی در شان او
 روح پاکش مبدن صفا
 شمع ایوان بهایت مصطفی
 عقل کل و امانده در مسراج
 از لعل ک داده یزدان تاج او
 مطیع انوار حق مقصود کل
 با جی عصیان آدم نام او
 بشوای شرع و سلطان رسل
 اختیار انبیای اختلاف
 سر و عالم جریع خوار عالم
 در ولایت خاتم جان کنین
 افتخار و دود و عهد مناف
 نور یزدان رحمت للعالین
 لاف فرزند آدم با سیرل
 در دست خاتم قبولم کرن دول

نو دادم لاف فرزند تو
 بر سر کت سرم چون خاک است
 ای شریف قاسمی را افشار
 شافع امت رسول که دکار
 بارت شرای انس و جان
 بر یکی در عهد خود صاحب قران
 کارم از اندر شست
 شایبانان حضرت زینهار
 ضد از ان رحمت ازوار
 بر روان پاک ایشان ابرام

ای درینا عمر من بر باد
 بر من از غفلت بسی جدا شد
 قدر نقد عمر خود نشناختم
 حشر تا کنن نقد را در با ختم
 داد غفلت زورنگی را باد
 داد و داد از دست غفلت داد
 کرده ام حاصل بیک ناصد
 ز از روی نفس حرمان حجاب
 حاصلم زمین غم و آس
 حسرتی دارم که جان کاشیس
 غصه دارم در دل از درد
 با که گویم قصه خود آه
 آه از من حسرت که اکثرت
 از تن خود سر بدست خود رخ
 در جهان پس آب رو چون من
 زاتش شیطان جو خاک رسد
 مرغ و را دام دینی صید
 خاطر من مشغول غم و زید

بد شد منت گرفت ابدان
 آنچه من کردم ز فضل نامند
 خود نشاء در عرب دان بمان
 شرق و مغرب از او نماند
 که کسی بر من بر دستش کان
 که خداوند حق غافل شدم
 چون نکردم هیچ کردی کار
 راستی حق من مخالف بود
 خود بود از سرمه این زن کینه
 که حسینی نسبتم کرد از حجاز
 کعبه را کردم کش از خودی
 عرش را من کرده ام دیر منان
 فتنه بر ناتوس تر سارتم
 خدایت قیاس در میان کردم
 با جلیا برده ام بت را نماند
 اختار از دست دل ادم بد
 اهل تافوس آن کار دارند
 در عجبم باشد حدت جاندار
 بر نهان شام و کبر آن ستار
 زمین بر فستی جبهه باشد
 روزگار می روی باطل شدم
 داد خودم بر باد و ادم روزگار
 منت و ملک خراسان عراق
 شری بر بی کشش بود از زن کینه
 جنت بدم کند سوز و کد از
 و انداختم کنوی از بدی
 بسته اند ز ناکه کبری بر میان
 راه بر نفس را آب آسایم
 صد جوان در ویش صفایم
 بت پرستی کرده ام سر

در صوامع روز و شب نمی خورم
 خود پدید آوردم بار تا
 شد برایش نهادم امنیت
 سالها در عیشش میداشتم
 تاج عزت را بر بوم آوردم
 باور از بید او من بطلانم
 ز آب روی خوشش باج دار
 از بهشت آوردمش در کلین
 بش از من رویش ز خوبی بود
 بش از من کر منم و شد زاده
 ظلم و سید او شش در ویش
 بش از من با صدمه از آن
 اندر من کلین کنون در جامم
 بر بردار ظلم حید کرده ام
 بلم و دوشش را بقتل جان
 در ساجد خاک سبک بر آوردم
 بر دلم بند آبی آن بار تا
 با خود مردم کند هر چنین
 پا سبب از دوی بنداشتم
 جاده قطران بکنند در بر
 در جبال و جاده خود محروم ماند
 ز آتش بید او من شد خاکسار
 در ملاکش دقتم بر آسین
 کرد کلین کرد چون بریس سپاه
 صد هزار شش نده و اراده
 بخت کلین دلش را ریس کرد
 شیر و سگ داشتی در جامم
 آتش غم مخور و بیکاه و کاه
 بر بردارنی که بر خود کرده ام
 خورده ام در حالت موت حیا

سپید که دم که کبر این تبار	ایلی این را از بون کرد و چهار
موشان روم را آذر دادم	ناخوشان شوم را پرور دادم
بسیل دقری برهون کردم	ایشان دادم بکوت و بوم
شاخهای تین بریدم به تن	بخ زیتون را پرور دادم در تن
کلبین سنی و طلب خوارم نمود	من ذراتم که کل فاجا بود
کشتایم از بقیه فعل و عین	مستکی سکنسار مرد و زن
آرزو ما شمه ز سر آید	خارش خوش باطنش خوش زبید
بخ من کردم بخود دارم	کر بسوزاندم بنقطه و بود
غول غنفت آتش غم برود	جمله اسبابم ز شک و برود
تیشه را از جسل بر پاد دهم	از که نالم چون بدست خود دهم
عاج ز سر کشته ام در کار	سخت انگارم ولی انگار خود
این مده به تا که کردم عاقبت	داد و ندم شتا و عاقبت
جاده عصیان بران کردارتم	داد و ندم سر فان خود پیرانم
جند لطفش ز تنم تاراج کرد	هم ز ترک مرد و کونم تاج کرد
ادلهش امر سلطان بنید	بزرگشتم راه سلطان بنید

لطف ادب کا فزی و مسار شد	کافر صمد سال صاحب داد شد
کر رسد بر دیوان چو بشد	در زمان کردانهش خوشتر بود
کر شود و دوزخ سوزان قون	جاودان گردد ستم غلبدین
خاستم از شرح الطافش که ان	در کمال لطف ناید در بیان
زنده المشاق قد قرب الوصال	زنده العشا و لا تقرب الوصال
اینها اناجای قوموا من نام	اشد بر او اسکا سهراب المدام
تا یکی از خوشش عاقل و دانا	کافایت کشت بنیان ز سرخ
ای اسیر لذت دینی چه بود	جز زیان از نفس بر فاجا بود
چو از مردم که اسیر تا یکی	از ابا جان مادرش تا یکی
مرد و برادر حکمت سر بر	جده ازین بی آب و برادر
دانش غرت زاری هیچ	خاک بر سر بادت ای کاه خود
حمر تا کنش خوب و عقل	بخر و فانی ز محبوب ازل
از دهن این جهان در غرور	دورمانی از جهان در غرور
شاهبازی بودی اکنون کسی	از صندست مرگ کن بر تر کسی

حاصلت اندر آرد و آرد دست	تخم بد افکند این بار ز دست
بر جانت را خوش آید و خوش	چند کوه خویش بر آتش کن
شرب حق بر دولت نماند بکوه	بطلاند کجاست بمانت ساکرم
نی غلط کردی خطاست است	اس غلطی از کجاست است
بود رنگی ز او برای دین و داد	غول غفلت داده غم را بسازد
داشت دهنم جنب من و شب	از قضا موش در آن افتاده بود
موش را بگرفت و بر کوه کرد	موش من می شود از جیب من
زود قاضی رفت رنگی باطل	موش را ببرد و کنت از سوی
کرد بر دو شب او حکم حرام	موش قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید رنگی مستط	کنت با قاضی که بر کوه غلط
من شیدم بود شرمم بکام	چون بود شیرین جراب بکام
بر شدی دو شب من تلخ گفتی	من ترا می گفتم تنی شب
بود طبع رنگی و آردون پید	لاجرم بود تلخ و شرم بکام
ای چهره ای رنگین و زیبایه	تنت آید طاعت و شرم بکام

نفس را باطل بود شرم بکام	تلخ باشد حق ولی طبع عام
چونک ریغورند و صغریای مزاج	باید از شکر داشت و طبع مزاج
چند دل چسبید دینی سهر به	زود روی آرد از روی سیم
ای بکام لذت دینی سهر	بجوهرش از حرص شرمی میر
طاعت حق که بر تلخ آید ترا	داروی قنصت در دست او
تلخ دار و نافع آید حاجت	چند را بنشیند شین و عیانت
کرد این چنین حیره و جان از کرب	بج کوهی نفس شست و عیانت
دو شش کوهی جان دل نمی	منت قوش باطل و کنت در کنت
موش کوهی از برای در دین	کر کنت مغت رکوز و کوه و کین
دشمنش که طاعت جان دل می	ای مکر در جهان از هر کج
کر نیام یک مستوری خطاست	رنج جاندار در دنیا می دوات
بنده را در غنچه ان و در اندام	در و غربت جمع شد با در دیار
سال غم و بیت ایخه و شکم	نور عرفان در دلم میزد و غم
داشت در کلبه اخراج چشم	حسرتی باز در اخراج چشم

سیاهی رسید ازین شوید پال
 در بیان عشق و تنفس دل سال
 گنهای بس لطیف دست داد
 گنتم این را کی توان از دست داد
 خوش نماید کرد هم ترتیب ازین
 بخش نامش اینیس العارفین
 داند از آن گویم جواب پنج خبر
 نفس و روح و قلب و عقل و نفس
 جده انوار حقایق باشد آن
 محرم و لهای درویشان بود
 کاش سر از عاشق باشد آن
 در حقیقت و فیه دیوان راز
 مرهم جانها و در ایشان بود
 سند و آید مرزبان بی شکلی
 یافیش است عشقین پاکیزم
 این مبارک بخشه زانبر متعلی
 فاشم بجاره از سر مقدم
 یکباره آغیش بر یارب یا رحم
 چون بخود بنزد وجودش چون توان
 بی وجودت باشد از سر مقدم
 کر که لطف تو ملحق وقت کار
 معرفت کنش ز نفس و عقل و جان
 کویم حبه بریل حسین صد هزار

در جای پایل شریف سال
 در بیان نفس خود بشوید سال
 صانع کوانیس و جان را آفرید
 عقل و نفس و قلب و جان را آفرید

در میان خلق عاشق نش کرد
 آه سر و دستش کرم در روی
 نه دادش قیاس هر یک
 خود بند سودش ز بسیار اندک
 آن کی گشتش که ای پیکر جان
 دارد این معنی سید و رازین
 گفت عشق و مهری نایب را
 شاه اگر در کوی عشق آید که است
 آن در گشتش که عارفانند
 گشت یکدم منب ییادش
 وقت تحصیل است جان
 هر که او عاشق شد بس حقیقت
 وین بس است از سر دو عالم حاصل
 از محبت حاصل آید معرفت
 کرد علم جهانش حاصل
 آن در گشتش که بس خلق شوند
 دانه انگش را که باشد این
 گفت هر کس که عشق و در دست
 میکنی دعوی عشق و در دست
 آن در گشتش که پیکر جان
 زود مردان آدمی و در دست
 سال عمرش که صد آمد که هزار
 بشش مردانست خلق هزار
 آن در گشتش که پیکر جان
 در جوایش گشت خلق هزار
 روزگار در جهان که دید
 عین و نام نیک سر که دیده
 آن در گشتش که آن ترک از خطا
 کرد بیکر دست ابایی و کا

پس جهانکارست ترک تنه خو
 کشت کردی مانگهان بر دست
 گفت حق داد گشت در ده غار
 خواهم از حضرت بصدور ساز
 تا آید مستول جانان پی بود
 این سعادت چون منی را کی بود
 چون بریندیش که پس لا یوصل
 در طریق عشق کارش کمال
 جلد برکشند و ز قندش
 ماند تنها خسته دل با درد خویش
 ماند تنها خسته دل با درد خویش
 کرد کوی یار میگردی طوطا
 از غم دینی و از غمت بی یار
 داشت تو می بیکان او کوی
 جلد او دعوی عشق بودی یار
 عاشق بخاره را اگر فدای کبر
 در میان جواب و سنگ و دار دیگر
 خون جید آن فصل ز نایم
 در جمیع شد میان بر است
 غریش بگرفت و امن دوار
 جهانها میگرد چون شیر شکار
 چون میرش نشد کار است
 مقرر گشتند کس که کی پست
 جلد نشستند بالذود و
 جلد نشستند بالذود و
 کای اسر شست و نفس و هوا
 مکی به نام مردم را جبار
 کشته اند چینه بر پیشم چنان
 دوست میدارم فلان کس را جان
 گشت اگر هم دوست دارم
 دشمنش در جلد تیر گشت

عاشقم عاشق نیم شهوت برست
 که عاشق شد خود از شهوت
 بنده حاضر بودم اینجا بر کران
 مانگهان سر رفت آمد در میان
 آنک جنگ جگر را بود او ب
 از غمش جان جهانی در تب
 ماه رو چون ابر نیسان میکند
 نکستم احوال موجب این حرکت
 گشت دارم عقد دل غلب
 با تو کویم قصه مشکل غلب
 هر باشد تا کس ندان نشان
 مجو من حوری تراوی در جهان
 یونستم در مصداق جان پی
 یک زینتی منت و تر نراه
 این همه اسباب عشق مرا
 در سر تر ز یک عاشق کجاست
 کشتش ای برین عیسی نفس
 ز غم بستر قصه نشنیدم نکس
 عالمی از مرد و زن خسران
 داستانها کرده از دستشان
 شهر تر نه از صفار و از کجاست
 دوست میدارم ای رباب
 اندرین معنی ندانم صاوت
 زانک می بنم جهانی عاشقت
 در جوابم گشت سر و کیم من
 جلد را بر خود داده اند یک
 شش بر تر نه از صفار و از کجاست
 در طبعین دوستی من گشت
 دقت خوش با دشمن گشت

هر که با خوشن کاری بود	سنت عاشق خوشن و آری
هر که از مستی خوابه از دست	از وصال بار بر خورده از دست
عاشق در طور بوی و رنگ	در طریق عشق صبح و بخت
ماند بر خود عاشقی نیل جلی	حون قنای یار کشتی و آبی
عاشقان که خوشن ناپروا اند	در بخت کمر از نروا اند

بود یک پروانه شورید چال	جان شرمین کرده بر آتش چال
دند شقی را که با صد سوز و درد	است کلکون میرود بر درد
غم تشنه کمر زامن و	خرج مهر و کرد و آتش سوار
گفت باشم ای سیر در دو	تا چه کم کردی که جوی با سیر
مقی و آری که هر شب بار و	است باری در میان سوز و
خوش خوشی در کرب و شوم	گفت با پروانه زار و سزار
شور شرمین طاقم کرد	عصفت دارم در دل از درد
دورم از شرمین خود فریاد	جان شرمین میدهم در تبسیر
این چراغ انهد بر آن دارم که	بیر خود را جویم از سر انجمن

بایستد ختم رسد بیدی ندیم	بایستد از اندام اسیر تدم
شاه شرمین مذارم در گنار	شیخ شایسته ای آید بجا
در ترانیم زین وجود خوشن	میگردانم بهر سوز و حزن
شیخ مو من دل جو صاب در بود	از وصالش پروانه راستی
در کمال شوی سوز سحر	خوش تنی پروانه بر آتش
خسته دل پروانه صاحبم	آتش از جرمش می بر کرد
اساعی کبرفت گمش در گنار	عاقبت پروانه شد هم بنمای
آتش سوزند و چون زانم	محو شد پروانه از سر نایم
گر شمش در حال غانی شد تمام	شیخ وحدت اند باقی السلام

شیخ جان پروانه را معذورم دید	گفت با آتش که مایه فرید
یا قاتل الله شقین یا ذوالکرام	ما قدم النور یا با جی الظلام
مانده ام از جرم مستی خمر صار	جرم ما را محو کن پروانه وای
حون تن پروانه بکارم سوز	باب جان و دامن مذارم از
گفت باشم آتش سوز آن	سکای بطول غم سوز آن

توی بر تو جسم داری رخ زرد
مانده اند جرم رعیند بی بدید
خود نمانی مکنی در این سخن
ز آن سبب یگانگی از خویش
چون کمال عاشقی بر او انداخت
از خود و جویش بر او انداخت
جان و تن در پیش جانان داشت
در زمانی کار خود را ساخت
مختصر بگرفت خود را شد تمام
مفت از بجز خود مقصود کام
ای کم از شمع و کم از روان تو
حیثی تو ز خویش یگانگی تو
ز جو شمع استکس رخ و روی
نزد جرم خویش چون روان تو
که بخود دعوی مستی مکنی
اشکارا بخت پرستی مکنی
بی شکی هرگز نبیند روی
عاشقی را کس خود با خویش
مانتو باشی در میان باشد دوست
عاشقی را کس خود با خویش
رو و جو دست محو کرد آن
رخ خود هم خویش افروخت
تا شوی هر کس او پروا دار
نخ خود هم خویش افروخت
جان پر از غم زان از خون مکنی
ماند من گفتن جو اندر دور داشت
دو من غلت زید و مکنند
حسرتا کن در دمان دور داشت
نمی ایمن و شهادت میکند

ایمنی را علت دور سکتم
کردی جز منت یا پیش تو کم
رفت نزدیک طیب خرد آن
علت خود عرضه کرد اندر زبان
چون سوالش از غنا کرد آن
گفت خزان و خند را با نوز
نمن سخن بشنید از دوا شده
بر سر و پیشش زمانی خند کرد
کنت جش را سبب کرد
ای تو از آتش صید فرسنگ دور
این جنبه را نمی شنایند
بایدت رفیق به کمال زود
اسبی گرداند از چشم تو کم
کنت میگوی جواب بی محل
من جو از درد شکم برسم حال
کنت اگر کورت نمی بودی
مقت کم کو بر کمال رو
حتم بود که رست و تو آواره
مکنی ایست عروش و تنی بار
تو چنین کردی بر شیطان
نستی غایب دلی انداز تو
میداد بر باد کمال و بار تو
میداد بر باد کمال و بار تو

بود استادی بنای بر من
 خیره دلی شرم و دزد و بوقصد
 از گنجان مرد و میکشید
 در و کمانش کشته بر شمشیر
 خواست تا او را بکشد
 کنت با ساگر و کای ناسا نکا
 جج کپس اموز در بازار
 ان پسر دانت کمان ساد
 یک خدمت کرده از تر و پر
 میل خاطر داشتیم ما این
 اهل کشتی نقد این ماسه
 بنج کوشش مکاشف کش
 هر چه نرایی جان زمان کم
 از برون کنت نمیکند از درون
 داشت ساگر و دی شیطان حد کرد
 او ستاد از غفل او دایم
 شد که شیرینی خردوی حرم
 خاطرش بر لطف در غمت نمی بود
 بعد از ان باید واقعات
 موسم عیشت و ایام بهار
 موسم عیش است و وقت کار
 در تکلف پشه که دی شب
 کنت کای جان در کر مهابی
 کر گرامت کرد طایر استاد
 کرد استادی ولی شیخ منی
 خرداری بر جنبید و مارند
 شش زمان از جان جان کرم
 کای خرف ناوستادی نکون

پی ایام صانع کرده با
 صد فی آیه که شش دی یاقی
 زادی آیه که شش دیده
 او دقانی که جود از جوی موس
 در درون ان کنت لکس از بود
 در و دقت از شش و کفایر
 کس سپهر اینها دمس خوشن
 خواست تا عیسی کند با این
 کالام علیک ای استاد
 در رسم ناکاه در دسر کنت
 طرف نیوت در طالع
 کوشه دستان و کسج خوشن
 او ستاد خسته چون شش
 خشتش ای یک در ناخشنود
 کای مخور غم نیک کردی غا
 ای حرمت بادیم چه خوردن
 در شهادت بچین شش
 ایما نادان و راه دیده
 با تو در غایت من حرم
 نسبت یکت از غاس فرو
 چون دکان را دند خالی او ستاد
 کنت عیاری باشد حرم
 کر یکس که در میان جت ان
 در امان باشی ز جور و در کج
 از قصه در جانم آتش در ک
 زان بکشت این مصلح
 بهتر از او ارکی در انجمن
 از بخت رنگ زرد و پس
 جید بیکر دو شست می نمود
 به زوت بخت شش و غایت

بعد ازین رخاست قصه خاکید
 گفت باشا کرد کای دانیده
 کس سپهر بر سرست خود را گوشت
 خون خود را خود نیز بی زینهار
 کرجی ماند غسل را نشت آن
 مملکت جانب و جان زوی آن
 کودکی این بشیند و نه کرد
 چلیک کرد و تو اضعها نمود
 گفت باز هم چه کار ای جوان
 طالب انبیا که بیارم از آن
 او ستاد این شد و رفت از دکان
 سر غش کرد و غش را در آن
 از برای غلط پیوسته بود
 پوز بندی ساختم این کرب را
 خون که آن شاکر و ازین ساق
 می توقف شخص شوم نامرا
 در کرد و نهاده و یک من است
 چون زمانی رفت اند او ستاد
 کریدار و دست بر سر نمید
 گفت باشا کرد استاد ای
 در زمان شاکر و در خاک اوق
 ساعی اینجا که خوابم ر بود
 بر و متراضش من ناوا
 با عسلها در زمان پاکش
 دید کان شاکر و در بانگ
 اتش اندر رخ و آخر نمید
 حیت حالت قصه بر کوه مخته
 خاک بر سر کرد و کف ای
 چون شدم بیدار متراضش

سخت تر رسیدم ز خوب بی این
 زمر خوردم تا میرم در زمان
 خود خوردم این جنس بقدر بود
 منت بماند را و تو بهر بود
 ای تو خود را او ستادی کردیم
 خاص یک کردی جو شوی و غم
 و نشسته شاکر و چون تنداد
 کی توانی بودن آخر است
 تر جان پنداری ای مرد غل
 می توانی کرد با شیطین حبل
 این کانهای غلط انکه است
 کریدار معنی سرور کردی بگو
 غافلقت سازد بیکر ناصواب
 تا بدزد آنچه داری در چرا
 انک شاکر و ش تصویر داشتی
 بود استادت غلط بنداشتی
 در سوای حویثش بیاورد
 بنده تسوعل و پندار آمدی
 از غفلت زرد شد سیاهی تو
 کرد درین حالت بانی ای تو
 کرد تو ترک خود کنی مردی شوی
 بگذری از خازنم و روی شوی
 دوست تر داری از خود آن
 غلاب رب شو بهل مراد
 خود برای یار جو ارکایه
 یار بهر خود جو ارکایه
 بعد ازین از معدن بل منمند
 نمک و یک بگوشت جان رسید
 کای کای ذات عالی نمرت
 جدا شد شهر پیستی نمرت
 جدا شد شهر پیستی نمرت

منت بر من کارم درم حال
 کر تو خود را دوستت از ی
 در مسادی از ی پیش جوشن
 دوست را کرد و ستره از ی
 ما تو باشی در میان خاستگاه
 خود کفای از خود است تقفا
 جند زوزی بندگی کن بنده از
 بار او را چون تو حاصل شته
 که سلامت بار با من از ی
 که تر اباری بود در بر من شاه
 که ز عشق یکدگر درم
 ز نیک وصف او است این حد
 خود بخود بر خشن عشق
 غم او را من فی بیسم خود
 نوز او گرفت عالم را تمام

شم

آب شپاب الحضره المرتضوی سلام الله

مبین الدین ابوالقاسم علی بن نصیر بن مایون بن ابی القاسم
 محمد بن ابی جعفر بن اسمعیل بن احمد بن حسین بن موسی بن
 جعفر بن محمد بن احمد بن مایون بن موسی بن جعفر بن محمد بن
 بن علی بن زین العابدین بن حسن بن امیر المؤمنین علی بن
 ابی طالب علیهم السلام والحمد لله والرضوان

در پشت کتاب تو نوشتم خط
 تا از من بچاره تو ایاد آید

این کتاب کتبه حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
 بن محمد بن ابی جعفر بن اسمعیل بن احمد بن حسین بن موسی بن
 جعفر بن محمد بن احمد بن مایون بن موسی بن جعفر بن محمد بن
 بن علی بن زین العابدین بن حسن بن امیر المؤمنین علی بن
 ابی طالب علیهم السلام والحمد لله والرضوان

شکر و سپاس بی قیاس بر او از نعمت که در این عالم امکان داشت
از سم نقصان و افعال او از وصفت که در این مقدس و مجزا و منزله و معرکست
نیکوئی و دهنه قدس و عاقلان عرصه انوار و کمالان عرصه انوار که
که او را قدر و از آیدین شکر او را تر به کمال ما احسنی و علیک است که
ایشان علی سنگ
ما طقت خوش سرا را جریح تو شد
ما جرم افکار و در نزهت اختصار ستف معلق و در شش مطبق و نفس خلقت
بر این قدرت مطلق نشان ارادت بی علت اوست انتظام سلسله
نیچو و اب و ارتباط سبب است بعلو و اسرار و اختراع عجایب مخدو قاف و دلیل
علم بی نهایت بیان حکمت بی غایت اوست و سلامی که نشانه اوست
بشر بر تابد و درودی که بر سر و مو الله می صیتی علیکم در دنیا و دینی
رسد که حکمت حکای عالم کمتر من مایه یک است و معرف عرفای جهان
از فضل معرفت او اعنی محمد مصطفی و کرم الله فی افضل الصلوات و اکمل الصیغ
و حق الله و عزه و جلاله و اسوته عالم زعم مردم خدای قادر

خدا را پر است شانه از خاص و نده شوی خدا را توبه منی بر نعم مسترلی اما سر ارجع است
که اسما و در من مراد و کجاند و دل نده من مراد و کجاند حجت اری کجاست و کجاست
در روحانیات مجزیه را توسع و کجاست جمع اسما و صفات نباشد و از صفات روحانیات
و ست و کجاست حجت از بدین انسانیت که مرکب بود از روحانیات و جسمانیات
تا قبول تجلی جمیع اسما و صفات خدا را به قبول جامعیت قبول توان کرد و ملک
مراست که خدا را به بند نتوانست حجت محضیت نور ملک نبرجم نتوانست به کمال
جسمانی چون کمال کل در من مقتصد جمیع روحانی و جسمانی بود و این است به جامعیت
اسمان در جمیع افرشش کجاست انوار و لاجرم بر آیت از عرضنا الا انه علی السما
و الارض و الجبال فایین ان یملکنا و اشتقن منها و حملها الا انسان ان کان ظلوما
چون ما بر من معنی کواهی داد و در زمین این است اسرار و الا کلمات چون مردم
بر این واقف گردید بعد از تامل الله که فی الواقع حق ثابت است
نقشب از عوالم برج شرف بر من است کسبم آخری تو حیدر کجاست بر من چشم
تعیین امانت بشکر کسی که در من تاب کجاست که الله بیان غر و قلم بوده است و بعضی
کسب از انبیا و صلوات بی معرفت یا وجود در دنیا و جمع کائنات شکر کند
در قرآن خاص که در است که حملها الا انسان معنی اسما و در زمین و جلال جبر و جبر

و درین مابین موجوده امانت دارد و گفته اند انسان قبول کرد خطبه کمال و در این خطبه
 ظهوری و جهلی او را کردند و این پیش عموم مفسران و اصحاب ظاهر دلم است نه حق
 اهل حق که ظهور و جهلی از فک ایشان رحمت و معراج نام اخی قایلند و مستعد
 حق ظهوری و جهلی استحقاق خلاف آنی عبارت از است و این سیاقی و غرضی دارد
 و دانستن آنست که حصه ملک از آنچه خدا می داد و داده است فرض روح قدس
 انوار روحانیات و نظایف و طهارت و سمیت و در نظرات انسان این سمیت
 مع الزیاده دان کمال زیاده که مخصوص انسانست عبارت از رفیعیه نفسانست
 و اشارت نبوی آنست که من عرف نفسه فقد عرف ربه روح قدس از غبطه
 جالست و نفس انسانی از در شجره جلال روح انسانی آینه افعال و صفات پهلان
 از دست و نفس انسانی خزانه معرفت لم یزل روحی استعداده و حصول جمع کمال
 موقوف بود بر قانس نفسانی و روحانی و از قد غرضش تاقت الهی بیج موجود
 و اطمینانیت این هر دو محصل نیست بجز از انسان و تا صفت ظهور و جهلی در انسان
 نباشد بشری مشاهده جمال حروف نرسد ظهور و جهلی ضمه نورند
 و لیکن مظهر عین ظهورند اما معنی اذ آنجا و از انقضای حده انکس ضمه اینجا غیر از
 ظهور و جهلی صغیه بیا لغز است و ضمه او علم و عدلست و فی کلام و جمل از حد

تجاوز کند بعدل شود بعدل پس بین موجب ظهور و جهول مع باشد و دوم اما
 از خلاف صدور حقیقت بخواند و تواند ما تم مطلوب مجموع غرض من این سخن و انکس
 الکلیات بخواند خیر طنه آدم سیدی از یحیی سبحان و قوله حلفت سیدی مراد بزر
 صفتین معلومست بر اعجاز و الجلال است و قوله انضای قلب المؤمنین صفتین من اصحاب
 الرحمن و قوله بعد بل زیاده بسو طمان و اصحاب الیمین اصحاب الشمال منسوبین
 فاقیم فانه و قن و عدم قلیب قبول است و معنی عرض ما نیست یعنی در
 علم ازل معین است که شیئی بنیائیت ان قبول توان کرد و در علم الیقینیات
 یعنی پیش روح انسانی نمراد انسان میسر شی را بنود بر دانستن این معنی
 که بجز از انسان بجز پس قایل این معنیست عبارت از عدم قبولت و عدم قنیت
 است ترا منع و ابا خوانند بسان احوال دون القال و معنی حل و قبول اتقای محققان
 بیج نیست الا استعداده خاص فاتی و قابلیت انضای صفات خلاف آنی
 این آدم اطمینانیت و عینک مشی انما جی لایموت اجمک حیالات و از اینجا مرود
 البعد تیزب الریاض و اقل حتی رجه فاذا اجمیت کنت سمع و بصره و لسانه و سمیه
 دیده و رجه نمی سمع ولی بصر ولی غیظ ولی غیظش و بی نبش آیت و علم آدم و انکس
 کلام بیان جمع میکند بدانکه مراد آدم نرعت نه شخص تنها اگر چه بر آدم هم صفت

و آدم صوری که ابراهیم است و اولاد او بختن تو که کان او غلام و غلام و بختن تو که کان او
 بخت و چنان صفت بخت که یاب لی نادی و هر شدی راه خدا از آن تو اند رفت تا که است
 می شد را از هر شدی که می بود باشد من عند الله تا به پی روی او بکمال نفس خود رسید
 مکان بشیران بیکه الله الیا و جیا اوس و در احباب او برسل رسول فیوحی با ذمه ما
 انما علم حکم و این غلام را تفصیلی است بر یکدیگر و او در غلام است و محمد حبیب و
 این اول من آفرید و آدم صفت است و ابراهیم صفت و ابراهیم صفت من اتالی و لغت
 صفتا بعض البین علی بعض صورت است بانه است در مقصود این منی حون فیه
 جو د کسوت و جو در کما رضاء فطره الله بقراض ننی و محیط ابیات بر مقتضای صفت
 الله الذی انعم کمال شای در صورت و صل و فضل با تمام سینه زنی بر شتم و نیکو زنی
 و بعد از تعلقات حقائق در مراتب اظهار و اخفا و نظرات در مراتب استیلا
 و استیلا و قد علمتک اظهار و سر ذره و نکی و قابلی قولی که از این طرز که از یکدیگر می شنید
 و من نادره که یک کل در هر قدم حاکم سلطنت قدم نعت جلال و جلال از جهت کمال
 احوال و در ایامی افعال ظهور و موت کل عبادت شکر شکر شرق بر نزل الله انجا
 بین شد که معانی اعیان در مظان بکوان بر توان داشت از هر نش کوان کوان بر تقدس
 لاموت بر الواح اسرار کشت می بجام که صند سر است تمام جهان و هر که هر دو هم

خود را که می ساختن علم نیست تا شد که من ان که می که منم از هر چه که از شدت ظهور
 حقیقت و در عن حجب حجب و الاغاثت پیدای اینست اما از هر زمان که از هر یک کس
 بقریب اس لطیفه نرسد می بینید نه نفس شکر من می منم بر خواند نه از هر یک که منم
 خود کشیده از ان مشرق لم نزل طالع و لامع است و فیض ان در هر صفت با ابد با و بسط
 پید از هر من می توان و طاهر تر از من می توان شد حون ان نور منبسط را غایت طهر
 بود که در این پید باشد عشق از هر کوی خود سر کرد بر هر تنها سر کرد
 صفت ای جو د کشت در حال سر کتم غلام که پی سپرد و حجت نشان جو د کشت
 حون در دل سنگ نظر کرد و ایف ان خود انجا و انکه جو د کشت به نام کرد
 خردان سر کوی که اول زانجا به همه جهان کرد جان نیابت خود انجا
 و او داشت لباس خود بر کرد در جهان پوشید و باز خود ان بار لباس شکر کرد
 انجا جو د کشت تمام سر از سر سیدای و در جمله بخشند انجا به
 طاهر شد و نعت خود کرد و متقلب ظهور او در اظهار انکار کمال شکر کرد
 ای دیده تو سر یکیش ای مارا جو د کشت شکر کرد و من نعت جان نعتی سار
 و در جام جهان نای با ت حصص را عشق می مانند و بخت نر می کنند و او شایسته
 اعلام نصرت و خیم دولت از غلام تا غلام غلت غلت این الله نعتی عن الهامین

صوابی تاجیه است آن اعرف مرفوع و مضبوط گردانید فتح باب جوهر و جریات و جود در
حال استیصال مقرر و حقیقت کرده اند یثیت الله الذین آمنوا بالقول الثابت
الحکوة الدنيا و فی الاخرة صورت امضا یاف عیش از سر کوی خود سر کرده
مراد بعش اینجا حقیقت که برایش ایراد سایر عده و ادعیه به مرتبه است که در
دری از مرتبه ذات بر مرتبه اسما و از مرتبه اسما بر مرتبه صفات و از مرتبه صفات بر مرتبه
و از مرتبه افعال بر مرتبه اثار صوابی جوهر و کشت و حال یعنی از مرتبه توحید
فعل آید هر کم عدم که پی سپر کرد مراد بکتم عدم عالم و حقیقت حقیقت
معنی صورت جامعیت جمیع صفات از حیث ظهور بکشت منبسط شده معنی از مرتبه
مرتبه تفصیل از کوشش بهوش و از روشن تا غوش و ادعیه که انی انا الله رب العالمین
لا اله الا الله خود ان سپر کوی که اول زانجا بهر جهان سر کرده و جود دار
سر جو دیت توحید مکان او فعلا موجود است یعنی بعد ازین که مرتبه تفصیل آید و یک
جهان کرد همان جو د توحید بود که بر مرتبه فعل است جانرا نیابت خفا معنی روح اسما
مخالف خود در صورت تخی و اشباب و ظهور و کمون باز داشت که انی عالم
فی الارض خلیف در تاریخ کتب تسع و سبعین و سبعه بود که در شهر مراد
صاحبها الله تبارک و تعالی است و در خانقاه جدیدی در حصار مولانا طاهر الدین خلوتی زاد

قریه ساکن بودیم وقت سحر اعلام مولانا با کبریه تمام و حزن تمام از خلوت خود
برون آمد و از غم جلوت داعی کرد و فرمود بر آورد که برای خدای بگوی که منکند و غن
اقرب الیه من جبل الیورید یعنی من از کوه که چون زو کتم با دمی و بخانه و یکسال
مسدود اند و هنوز نرسیده ایم این فقره کفتم مراد بهتر قرب مکان است بل کتب
مکاتبت از حیث من فقر غرضی حاضر بود فرمود بر آورد و کنت ای مسلمانان بی چکا
حان کجاست بخون ما و انا الله است که بخانه رفتی و هر چند خری خود می چون برین
اندی رسیدند که هیچ خودی تشنه آغار کردی که هیچ خوردیم و هیچ نبود امیرا
ایمان را بجا نه برده و صفت فرما آن از بر جنش مش خون نهاد و بخون خود و جده انگشت
بعد از سیری دست باز گشته امیرا زده شمشیر شد و سو کند خرد که دیوار کرد و کمرین
طعام خورد شمشیرش خراش نمودن دیوار از ترس شمشیر حین ان خدا که امکان
برد لیست چند بکار برد بعد از ان کنت ان مقدار که امکان بود خیری خوردیم
اگر شمشیر و اگر چاک امکان یک لیست باقی امیرا زده حاکم است امیرا زده کسی
کنت دیوار کنت پرسد در برون که سیر خودی دیوار کنت نف فرماوان بود
اما از ترس شمشیر خری نتوانستم خورد پس همه خلایق از ختم شمشیر ان الله یغنی
عن العالمین در حجاب همان مانده اند انشا الله که حجاب حرم ان نور ایتان سید کرد

از طرف لایه قفس با بخار رسیده بود و دروشی غریزاتی که معنی را معنی می کرد
 شیخ الاسلام قدس سره از عالم طیب المشرقین تاج العارفین خزانة العارفین حضرت
 العارفین شیخ ابو سعید قدس سره روحه الغریز فرموده است و فرمود که در ملک این
 ساله مشرب باشد و از باغی عین حور با بطن دره که در صفت زد
 در آن زنجیر کت خود برکت زد اغال سیر این جان طریف ابدان بهر یک در صفت
 پیاس بی تاس صفت بی اجالت غلظه و عت کت که حور شید از لایه شرقی لم
 یون بر توب جان و منور کمال دوستان خود قایض لامع کرده اند و در حق آن در
 ظهور کلی جای که سبب ایت علیان بر عرصه ابد الابد منبسط گشت تا حرات
 معانی از آن اشارات و عبادات بر کبریا بکس جنب حضرت احد است از کبریا
 بدن حاصل یک سید و دلک فضل الله توتنه بن شازانه و ان فضل العظم و صلوات
 نهند و در دوزخا معدود و بر روح محبوب عاقبت محمود بود که واسطه جمیع کلمات و کلمات
 در غرب خلاق حضرت الاطلاق الی بوم سلاق و بعد مبارک بود علیه
 الله تعالی که از کیهان من الحیات انما صدره لم افتاب شرع و دین
 صفت آسم بی السلین عامی و میباید که هر دو عالم جود خوار با هم
 از آن بی نهایت افتخار و دوا جان پاکش معنی صفت و صفا

شیخ ایران است مصطفی صلوات الله علیه و علی آله اجمعین از بعد حشر
 از آن معدن که این معانی برآورد و فرموده اشاع این دارد که معانی و حقایق بی حد و اندازه
 توان گفت اما و حقی مختصر برای فهم طالبان کوشه شد و الله الملئق و الله الموفق
 و الاحسان و علی النکحان حور کاتب از حور ان بهشت و در حور ان
 خرد بهشت و شیخ قدس سره با تزیین لسان جنت و در ادبیکار آوشت
 بخار از آن کویند در اصطلاح که بر وجه سداد و صلاح بحال منات محبوب و مرغوب
 باشد و این کمال جمیع اشیای از منان بر اشیای آدم را مستقیم است که خلق الله
 آدم علی صورته منشور دولت و بهت اوست و الله خلق الانسان فی حسن
 متوهم طراز خلقت و زیبایی اوست و چون حکم نقص صیرح و قول فضیض و علم
 آدم الاسما کلماتهم غرضهم علی الملائکه و رفعت و تقابلیت آدم معانی جمله
 اسما موجود بود و بر وجه کفای و کشف شمع که بخار کسی را که بجملة صفات کمال ابراست
 باشد و از جمله مخلوقات بدین کمال و معرفت آدم آمد لاجرم شایسته
 الله مرقده در مقام ترخان بیان وحدت میگوید که در وقت ظهور آدم که بخار
 عبادت از دست صدای نیای انی جا علی الارض خلیف به کوشش ملای اعلیای سید
 ملک و حور و در حور ان حسن و جمال آدم را بر یک بتدوین صفت و صفا و شایسته کرده

و چون در حسنی که ایشان دیده بودند در انواع و اقسام مثل آن که نیافته بودند
و تصور نکرده از غایت تقطع صفت زدند بکلیه مشا به از غایت حسن و جمال آن
بخت و سببها بر هم زدند و مراد بخل سببه ظهور بعضی آدم ربه فنوی بود که بر رخت
آدم یعنی ظاهر صورت و باطن سیر بصورت و معنی جزئی پیدا شد و از بیم خطاب
رتبه بالا رباب عقل و ادراک مخفی گشت و ابدال را از بدل گرفت اند یعنی از نسبت
ان صدمت عقل و سوش و علم و فکر بر دو حجب قفا ابطوا منها جميعا فانما بایکم
جدا شدند و ابدال شد یعنی قتل مبدل شد بجزایرت که مریح سبیل که در و سدی
که مریح قبولی که در و سدی در ملکهای تو حشر اندام کن ملکهای بهای توحیدی
صیاد از لاجوردانه در دام صید می گرفت و در دام مریح ویدی که میرود و در عالم
خود میکند و بهانه بر عمام و آدم نتوانست که در سر از گریبان سر برده سستی
بر آرد که آن بی انانیتش فصل بهار شاد و تهدی برین زرد که موسی وحدت بود
و آدم مت میت و چون ابدال شد همان عقل و حرمت از بقدر مجال آفید که چنگ
معصیت زد که رتبه طاعت انفسا مدتی درین حالت بود که ماکلفه جذبه عنایت در رسد
و مشور اشرف بشدت شمع اجتناب ربه قنای علییه های نفاذ یافت این را جمال
با کمال آدم را جلوه دیگر بود چون از معاد ما بخلیات صفت آدم فانی شد صفت

ازلی مقنن قنای می سر بروج آورد و درین بار وجه ظاهر و باطن او بکلیه نمود قنای
مکتوف خال حسن بخش را بر آرد کرد و ازلی فطرت است که کرد و در این حوداد
رضوان باز زد و بخت این قبولی بخت و لطف صفت کشند و دستها بر هم زدند
امر و نکرده چنان بود و خبری دیگر امر و نکرده چه شایسته یک کند روان
ان خال سید بر لیل رخان مطرب درین ولی مراد بخل سببه فناء انفسا حوت در
مرتب و معصی آدم ربه یکبار فایا فیه بود از قدس و عزت و عصمت و انجا حاکم به
جبارت از این بود و انجا عمارت از فانی ذاتی اوست که آنرا اهل الله فناء انفسا کنند
و مراد بختان درین مرتبه وجه روح و دل است که فانی شود و خلقی ذاتی اصدی و ان
فنا غایب پس منجی او که در حسن می افزاید ابدال بر هم چنگ در معصیت زد
ان مرتب اول آدم ابدال بود که بوشش بدست و عقل محترت سپرده بود و درین بار
خود را بخی سپرد و بکل از همان بیرون رفت و اگر درین حال مانده می معلوم فناء
بودی خواست درین حال مانده عنایت ازلی دستش و دستیار عنایت ازلی
فنا معصی تنایا که گشت و در حد از مستی شیار شد و بتمام اعتدال و صحو باز آمد که گرا
در محسوس بدان یک رتبه بروج منه که انجا بر آدم نه تنها آدم صغیرت که معنی
ادمیت معنی انسانیت که ان معنی غایت معنی ترقی و ترقی و کمال و نقصان دارد و درین

زیادتی

س

عقل

الله وایاکم خلاوة الکریم و التکر و وقتاً و لکم طلب الحقین انیر صاحب و رفیق
 خصوصیت این معانی بدین بیان آنست که قائل در حالت اشتیاق و مغرور بخلی اسم القانع بود
 باشد و چون در دوران ارضیت اوست جل جلاله و تحم نواله و لا ادر عین حق پس
 حال لم یزل و لا یزال اشتغال قیاس و نفس کمالی آن جانب جل جلاله خواهد بود
 اگر که کرد این بدل از آن دلدار و عیبش و کرد اندر در ده عایش و نگوی یار و عیبش
 اگر که در عیال حاجم پره از قنص نکند زهر خاری محو عیبش از آن کله از کجوبید
 اگر که در فتنه نبتی بدزد و نقد عاشق پیش از دسترسش از آن کله از کجوبید
 اگر که در دل بدلد و در بی از دوست پرشانی و از دست حیوانی خلاص بایند
 از دل رسید بر جبر و بیم رسید و من دل را به دوست اوجم و از دور دل بیت
 خون دلش او باشد کار دل نکوبد باشد شمع و بیم و دس سر در سفر و عیب غازی
 رسید دید و روشی سر اندر حبیب غرق بحر نیستی فارغ از خلق
 کند صفی سر بر او کل بین در جو ایشکست بر دور از سر فیه بر دور و دل کند
 با یکی در رنگ و در بر و در خون نظر دور دل کنی خدای صانع خود را توان دیدن
 صانع می کرد کنی در کل مظهر سر فیه بر دور در دل کرد صد هزار شربت حق
 خوب گفتن این سخن بلیان یک در کل نه توان جمل ذرات جهان است

یا من راز غشش با در کل
 که نهی رک و او در لال زار
 در که کلزار رک و بوی
 معالی اند عن دلف عوا کبیرا
 که زبان بیان از تو بریان عا جز و قاسم
 که صد سال به خلق کاشا
 از بجز معرفت آیند کاشا
 جایی که اقباب شاه زوج عتی
 از نا که کوه سر و سر در طو
 و این که بجز ناشنا نیست موج
 عقلی که می برد قح و در و شیر
 حق را بچی شد اس که در لغز
 که نهی شد بر لب بر آب
 که نهی حاجت ای صفت
 که نهی عید خود از ی بس

لاله زار در و او در و او در
 کی نوی بدیل را بجا نال زار
 او نه از صفات رنگ و بوی
 بش امل تریه عطی و عتی با بخت
 قدرت کند در صف عتی
 دانسته شد که هیچ نه نسیم
 که گشت مصلحت ذره در و او
 ز نور در سبوی نوایون سکند
 شاید که شنبی کند قصد آشنا
 چون او در معرفت کرد کای
 می در کشد نه که تیرا
 در بش سر کند به صد غن و صد
 که نهی آب این به در و او
 که نهی امید از و او در و او

خفايا من سحر
الملك ١٧٥٠



†.LV

